

یادداشتهای پراکنده‌ی یک روانپزش

نویسنده: کیکاوس بن قابوس بن کابوس بن فانوس بن چالوس بن
ناسوس بن سالوس بن قاموس بن طاووس بن وشمگیر

پیشگفتار

در ایامی که قوای اتازونی و بنی اسرائیل به تشریک مساعی مشغول بودند حقیر دچار استخوان درد، آبریزش بینی، لرز، و تعرق شدید شده بود که با مراجعه به طبیب امراض دماغی مشخص شد این‌ها همگی علائم قطع اینترنت هستند. پیش از این هم ایشان در مراجعات قبلی گفته بودند «اگه حیوون بودی تو رو یوتانایز می‌کردم، ولی حالا که نمی‌شه، تا روزی که راحت بشی یه جوری خودتو مشغول کن» بنا بر تجویز و تأکید مجدد ایشان باید مشغله‌ای می‌یافتیم. نمی‌دانم ندای هاتف بود یا ابلیس، علی‌ای حال مصمم شدم قدم بر جای پای بزرگان گذاشته و کتابی نگارم که خلقی از خواندنش دچار شرم نیابتی شوند. در ایامی که هنوز بیشتر دندانهایم شیری بود کتابی دیدم به نام «از پاریز تا پاریس» که از هر دری سخنی رانده بود و من که اندکی از آن خواندم، هیچ نفهمیدم از کدام در رفتم و از کدام آمدم. بر آن شدم که از هر دری سخنی گویم و هر از چندی چرندی بر کتابم بیفزایم، آنقدر که نان خشکی از دیدن قطر کتاب مسرور گردد.

در باب انتخاب نام مستعار باید بگویم فقط نخستین نام، نام مستعار حقیر است، باقی نام مستعار اجدادم می‌باشد. ابتدا می‌خواستم تا نخستین هوموساپینس ادامه دهم، لکن آنرا همینقدر موجز بهتر یافتم.

اگر طنزهای کتاب را بی‌نمک یافتید قصور حقیر نیست، اطباء می‌گویند نمک برای فشار خون زیانبار است و مرا شاید زیان شما بخواهم.

در جستجوی نوایی دلنشین

روزهایی که حتی گوگل را بر ما روا نمی‌دارند بر آن شدم که از پشگل گوگل استفاده نمایم. آنرا سایت ذره‌بین نام نهاده بودند. شگفتا که موسیقی اجانب که زمانی نکوهیده بود و مرکب خلق برای یافتن کاست تفتیش می‌نمودند، اینجا آزادانه در دسترس است اما نه همانند ساندکلاد که می‌داند ذائقه هر کس چیست، در هم و برهم، از همه رنگ ... باید یکی یکی نواخته شوند. موشواره (یا به قول اهالی فرنگ، موس) در دستان من همچون چکش قاضی بیرحمی است که تنها چند ثانیه به هر آهنگ فرصت دفاع می‌دهد. بیشتر آن‌ها را پس از شنیدن تنها چند ثانیه، با ذکر نام عضو خصوصی یک چارپای زحمت کش قطع می‌کنم و می‌روم سراغ آهنگ بعدی. البته عضو مذکور گویا چندان هم خصوصی نیست. در مواردی دیده‌ام که بزرگوار از اندیشه یار به تعالی اسافل رسیده و از لبخند رهگذران ابایی ندارد.

نیمی از موسیقی‌ها کره‌ای هستند! روزگاری که رودخانه‌ها پرآب بودند، تلویزیونها بزرگ و سیاه و سفید بودند، بیوک و شورلت و آریا و دوج در خیابانها می‌رفتند و می‌آمدند، آن زمان وقتی می‌گفتم چیزی خارجی است منظورمان این نبود که خارج از ایران است، منظورمان دنیای غرب بود، چون بلاد دیگر واقعاً چیز درخوری نداشتند. وقتی می‌رفتیم بازار لوازم خانگی بخریم اولویت انتخاب براساس سازنده بود: آمریکایی، آلمانی، ایتالیایی، انگلیسی، اگر نمی‌شد یا گران بود با اکراه ژاپنی می‌خریدیم، یعنی حتی مصنوعات آنجا هم آن موقع کیفیت مطلوبی نداشتند. این روزها مفهوم خارجی گویا چیز دیگریست. آدمیزاد ریشه در زمان دارد، برای من

موسیقی کره‌ای حتی ارزش یک کلیک ندارد که ببینم چگونه است اما گویا برخی جوانان می‌پسندند. خوب است که عمر آدمی کوتاه است، اگر نبود، روزی نه چندان دور می‌رسید که هیچ چیز مانوس و دوست‌داشتنی در اطرافم نمی‌یافتم و هیچ اشتراکی با دیگران نمی‌داشتم. تنهای تنها می‌شدم، تقریباً مثل الان.

سینما تو گراف از نگر پیران غرغرو

از شگفتیهای این دوران که تمام آی پی های خارجی مسدود شده اند در دسترس بودن سایت ها و نرم افزارهای دانلود فیلمهای سانسور نشده است. گویا دیگر به زور به بهشت بردن ما وظیفه کسی نیست. سیاهه فیلمها را جستجو می کنم، اگر چنین چیزی در ایام شباب در دسترس بود شاید همه آنها را نظاره می کردم اما فی الحال برایم سخت شده است.

این فیلم زندگی نامه است؟ نشیمنگاه متزلزلش که کی بوده و چه کرده، چرا باید این را نظاره کنم؟

این فیلم اکشن است؟ مگر شهر هرت است که این خالیبند همه را بتواند زیر مشّت و لگد و گلوله بگیرد و همواره پیروز میدان باشد؟ زندگی واقعی اصلاً این شکلی نیست! ندانستن و نتوانستن و ناکامی جزء لاینفک زندگی است.

فیلم هندی یا ترکی یا چینی است؟ اصلاً آنها چرا فیلم می سازند؟ خجالت نمی کشند با این چرندیاتشان؟ شاید تنشان می خارد.

انیمه است؟ نمی دانم چه شد که روزگاری که عاشق کارتون بودم الان تحمل کردنش برایم اینقدر سخت است.

فیلم عاشقانه است؟ خوب این اولش است، بعداً رابطه آن‌ها جور دیگری می‌شود. مگر می‌شود زوجین با هم مهربان باشند؟ حتماً باید یکی سوهان روح دیگری باشد.

فیلم تخیلی است؟ حالا چرا بیگانگان را اینقدر چندان و خشن به تصویر می‌کشید؟ شاید از ما زیباتر و مهربان‌تر باشند. لابد برای آدمیزاد ناگوار است گونه‌ای بهتر از خودش را ببیند.

فیلم تاریخی است؟ به جهنم که گذشتگان چه کردند، زندگی در گذشته واقعاً زشت‌تر بود، روزگاری که هیچکس از امکانات امروزی نبود و بنی‌آدم بسیار نادان‌تر بود.

فیلم آخرالزمانی است؟ واقعاً شرایط آخرالزمانی هیچ چیز قشنگی ندارد، حیف دنیای امن و امان فعلی و امکانات جور واجورش نیست؟ برای من که چنین تصاویری جالب نیست.

فیلم درام است؟ مگر کمبود غم دارم که به تماشای ناکامی دیگران بنشینم؟

بالاخره با اکراه چیزی دانلود می‌کنم اما امان از نگاه کردنش. آخرین بار سه روز نگاه کردنش طول کشید. فقط چند دقیقه نگاه می‌کردم بعد به چیز دیگری مشغول می‌شدم تا بتوانم برای تحمل چند دقیقه بعدی آماده شوم!

نیمه پنهان

بشر در قرن هجدهم برای اولین بار پی برد که همواره یک سمت کره ماه برای زمینیان قابل رویت است و سمت دیگر آن همواره دور از ماست، و برای اولین بار در سنه ۱۹۵۹ به مدد فضاپیمایی که شوروی بدانجا روانه کرده بود نیمه دیگر آن رویت شد. آدمی خود نیز شبیه ماه است، بخش‌هایی از وجود خود را از دید دیگران دور نگاه می‌دارد و فقط ویتترین زیبایی از خویش به نمایش می‌گذارد. هیچ‌وقت نمی‌گوید این فعل یا سخن من برخاسته از عقده‌ها یا زخم‌های روان من است، همواره تظاهر به عقلانیت و مصلحت‌اندیشی و صداقت می‌کند، حال آنکه چنین نیست. علت و منشاء برخی گفتارها و کردارها فقط و فقط کمبودها و عقده‌ها و زخم‌های روان است. این را بزرگسالان می‌دانند اما کودکان خردسال نمی‌دانند. آن‌ها هر سخن و کردار تلخی می‌بینند می‌پندارند مشکلی در آنان بوده، آن‌ها نمی‌دانند بزرگترهایشان هم شاید آدمیانی پر از جهل و نقص و ضعف و عقده باشند، و همین ندانستن است که فردا آن‌ها را مبدل به والدینی زخم‌خورده و آسیب‌دیده می‌کند. فقط آگاهی و خودآگاهی است که می‌تواند حیات آدمی را در هر نسل بهتر از نسل قبلی کند.

در ایام قدیم چقدر آگاهی اندک بود. در مدرسه‌ها هر چیزی مهم بود جز سلامت روان. نمی‌دانستند این روزهای مدرسه هم تمام می‌شوند و همه آن درس‌ها فراموش می‌شوند، اما اثری که بر روان کودکان می‌گذارند تا آخر عمر باقی می‌ماند. در خاطر آمد هنگامی که کلاس اولی بودم. روز دومی که به مدرسه رفتم دیدم

ناظم در حالی که از شدت خشم چهره‌اش برافروخته و صدایش بلند است کودکی را از دو گوشش گرفته و از روی زمین بلند کرده بود. چهره کودک نیز همانند آن مردک برافروخته بود، اما از درد و جیغ و گریه. کتک‌ها و لگدهایی در آن زمان نثار کودکان می‌شد که شاید باور کردنش سخت باشد. باور کردنش سخت است اینکه به کودکی بگویند دقایقی دستت را داخل برف‌های حیاط مدرسه بگذار تا وقتی با شلنگ بر دستت می‌کوبم دردش بیشتر باشد. شاید گمان کنید این چیزها برای جهان سوم بوده، لکن حماقت جهانی بود. چیزهای دیگری در بریتانیا و آلمان و روسیه در خاطرم هست اما باور کردنش سخت است و گفتنش تلخ.

جواهرات و گوی‌های رنگی

در روزگاری که در سرای نگونبختی جعبه ویدئویی یافته بودند و وی را به محبس انداخته بودند در خانه یکی از اغنیاء برای اولین بار از نزدیک خود آن حضرت را دیدم و با خود اندیشیدم این دیگر چه کوفتی است؟ کلیدهای بزرگی داشت که بی‌شبهت به کلیدهای پیانو نبود، اما آخر پیانو که این شکلی نیست و آن را زیر تلویزیون نمی‌گذارند. از میزبان پرسیدم «آقای دکتر این چیه؟» آقای دکتر که این روزها در نبرد با آلزایمر مغلوب گشته توضیحاتی درباره آن داد. جالب است با همان خرد کودکی بدون پرس و جویی دانستم گرانتر از آنست که حتی آرزوی چنین چیزی را در سر بیرورانم. از کلیدهای بزرگش معلوم بود چقدر گران است! اندکی بعد در خانه دیگری آتاری دیدم. باز هم چیزی بود که در ظرف آرزوهای ما نمی‌گنجید اما در خانه اغنیاء خوب هم می‌گنجید، آن روزها گذشت تا آنکه بالاخره یک کومودور ۶۴ با معجزه چک و اقساط به ما افتخار داد و در سرای ما مسکن گزید. اما بعدش آمیگا ۵۰۰ دیگر زیاده‌خواهی بود. از آن زمان بسی گذشت اما همچنان در بر همان پاشنه می‌چرخد. امروز نیز لعبتی دیگر که در فرنگ آنرا گیمینگ پی‌سی می‌نامند بر همان روال قدیم است و با غمزه و کرشمه فراوانی که دارد فقط منزل اغیار می‌پسندد.

به جای این خیالات باطل در همان رایانه قدیمی سرگرمیهای دیگری برای خویش مهیا ساختم که به پردازش اندک بسنده می‌کنند. در روزهای سخت بی‌اینترنتی آنقدر گوی‌ها و جواهرات رنگی به هم کوبیدم که دستم درد می‌کند.

حیات و ممات

زندگی دو روز است، روز اول به قرصهای رنگارنگ اسمارتیز دل خوش می‌داری، و روز دوم به قرصهای رنگارنگ قند و چربی و فشار و اعصاب که این‌ها چند صبحی به من فرصت خواهد داد اکسیژن بیشتری حیف کنم. در همین روز دوم است اول حسرت گذشته را می‌خوری که کاش بهتر و شیرین‌تر می‌گذشت اما بعد با خود می‌گویی آنچه گذشت دیگر مهم نیست چگونه گذشت. مثل طعامی که آدم آنرا در جوی آب ریخته و جریان آب آن را با خود برده، دیگر مهم نیست خوشمزه بود یا بدمزه، تمام شد، دیگر در دسترس نیست، فقط دوست دارم بعد از این سخت نگذرد و بیشتر اذیت نشوم. اما به تجربه دریافتم این سخن انتظاری غیر واقعینانه در زندگی باقیمانده پدید می‌آورد و تلخی‌های پیش‌رو را تلخ‌تر می‌کند. همچنان باید برای ناملایمات آماده بود.

می‌گویی زندگی همین بود؟ تمام عمر بدوی و کلی رنج و ناملایمات تحمل کنی و چیزهایی که آرزو داشتی از مال و سواد و مقام و ... جمع کنی بعد افول کنی و ترک کنی که چه بشود؟ اینکه خیلی پوچ و غیرمنصفانه می‌نماید. این حس پوچی از آن جهت است که ما در زندگی خود را اصل می‌دانیم. اصل ما نیستیم، اصل ژنها هستند. ژنها مال ما نیستند، ما مال ژنها هستیم. همانند مردی که اسبی دارد و از آن اسب سواری می‌گیرد تا آنکه اسب خسته و فرسوده شود، بعد آن اسب را دور می‌اندازد و اسب جدید و تازه‌نفسی برمی‌دارد و به راهش ادامه می‌دهد. ژنها نیز با موجودات زنده چنین می‌کنند. برای ژنها مهم نیست به ما خوش می‌گذرد یا نه،

راضی و راحت هستیم یا نه، می‌خواهیم یا نمی‌خواهیم، برای ژن‌ها فقط بقای خودشان مهم است. چند صبحی برای بقاء خودشان از ما استفاده می‌کنند بعد ما را دور می‌اندازند تا از تازه نفسی سواری بگیرند. از این منظر کمال و افول ما منطقی می‌نماید، نه پوچ. ما همینقدر بی‌اهمیت و گذرا هستیم.

مکتب ژووونیسیم

نخستین انسان‌ها که هنوز عقلشان به کشاورزی نمی‌کشید در گروه‌های کوچک به شکار می‌پرداختند و اینگونه خیک خود پر می‌نمودند و در جستجوی شکار، گاه به سرزمینهای جدیدی می‌رسیدند. لباس آنها از پوست حیوانات بود و خرقة تزویر هنوز ابداع نشده بود که از چیزی منع شوند، لذا غرائز خویش گرامی می‌داشتند و تا به هم می‌رسیدند می‌گفتند «ژووون بخورمت» سپس به مقدمات تولید مثل می‌پرداختند. تساهل و تسامح در این امور به حدی بود که هر آنچه امروزه ناپسند است و در کلام نگنجد در آن روزگار باقیات‌الصاحات بود. در سرزمینهای جدید گاه به گونه‌های دیگری همچون نئاندرتال‌ها و دنیووان‌ها می‌رسیدند و زبان هم نمی‌فهمیدند اما همه انسان‌نماها معنی ژووون می‌فهمیدند و مکتب ژووونیسیم بین‌المللی بود. بدینگونه ذخائر ژنتیکی آدمیزاد غنی و متنوع می‌شد. بعدها بشر با یک سؤال فلسفی جدی و عمیق روبرو شد: «این تخم‌سگ بچه کدومتونه؟ صاب‌بچه هرکیه خودش زحمتشو بکشه» بدین گونه مکتب ژووونیسیم کم‌کم از صحنه روزگار محو شد و در برخی جوامع با تلاش شبانه‌روزی خرقة پوشان به رواج فرهنگ گرسنگی جنسی انجامید. امروزه با شیوه‌های گوناگون پیشگیری آن پرسش فلسفی همانند حنای خرقة پوشان رنگ باخته و مکتب ژووونیسیم در حال احیاء است. از پیشگامان این عرصه می‌توان برلوسکونی را نام برد که با برگزاری مجالس اورجی در گرامیداشت و احیاء مکتب اجدادی می‌کوشید. مع‌الوصف راه درازی تا بالندگی مجدد مکتب مانده.

هر چه از دوست رسد نیکوست

باور همگان آنست که بلاد پروس در صنایع شیمی پیشگام بوده است ولی حقیر طی مکاشفاتی دانستم که شعرای ازمنه قدیم ترکیبات توهمزای قوی سنتز نموده بودند اما برای دوری جستن از خشم شرطه و داروغه تبلیغات بازرگانی خویش به گونه‌ای می‌ساختند که با مفاهیم معنوی مشته گردد، برای نمونه شاعر می‌فرماید:

چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنی است آن بینی

من خود طی حکایاتی که در ادامه می‌نگارم نادیدنی‌های بسیار دیدم. در روزگاری که با عرق جبین تنها می‌توان خیک خویش پر نمود یک روز از دسترنج گذشتگان مایه‌ای رسید و مرکبی با رینگ اسپورت و رنگ متالیک خریدم و یکی از نیکترین یارانم از این خبر مسرور گشت و بساط عرق و ورق و زرورق مهیا نمود تا ساعتی بیرون شهر و در دامن طبیعت به لهو و لعب بگذرانیم. اگر طبیعت به جای دامن، مینی ژوپ پوشیده بود بهتر بود، لکن همان هم خوب بود. در معیت یار خوش بودیم لکن پس از اولین جرعه ابر و باد و مه و خورشید و فلک در هم پیچید و دنیا تیره گشت. آن چشم دل که شاعر می‌فرمود باز شد و نادیدنی‌های آن دنیای تیره را دید، انواع شاطین سیه‌دل از ولدرمورت گرفته تا سائورون و مورگوت... به غایت از آنچه در دنیای تاریکی بود ترسیدم ولی عاقبت با بوی تند پیشاب سگی چشم باز

کردم. مدتی ارور ۴۰۴ نات فوند بود ولی بعد دوباره دنیای آشنای قبلی را دیدم، از مرکب و یار دیرین و بساطش خبری نبود.

گویا آن زبان بسته می خواسته حقیر را به عنوان بخشی از قلمرو خویش علامت گذاری کند که موجب هشیاری مجدد شد. بی اجازه صاحب قلمرو، با پیراهن خیس پیاده راه افتادم و به شهر بازگشتم و شکوائیه ای تنظیم نمودم. به گفته کلنل شهربانی آن یار نیک و دیرین مدتی پیش ورشکست و متواری شده بود و عزم سفر به آنسوی آبها کرده بود و خوب سفر هم توشه ای نیاز دارد دیگر، با اسقاط مرکب و فروش قطعات آن زاد و توش سفر مهیا گشت.

چلغوز آباد

روزی خود را تک و تنها در بیابان برهوتی یافتم و عجایی دیدم که اهالی فرنگ آن را یوفو نامند. بسی گرد آن گشتم و بخشی یافتم که گویا راه ورود به درون آن بود. کنارش هولوگرامی بود پر از علائم ناشناخته و الفبای بیگانه و صور فلکی که هرگز پیش از آن ندیده بودم، مدتی به انگولک کردن آن گذشت و تصادفاً در یوفو باز شد، به داخل رفتم و کسی در آن نبود اما پر از ابزارهای پیچیده بود، به گونه‌ای که کاکیت اف ۳۵ در قیاس با آن کودکانه می‌نمود. در گوشه‌ای چند محفظه بود که داخل آن‌ها چیزی شبیه سکه‌ای زرین بود. بدون هیچ مقاومتی تسلیم وسوسه شیطان شدم و یکی از آن‌ها را برداشته و گریختم. آنقدر دور شدم که خود را ایمن یافتم. مشت خود گشودم تا از تماشای آن چشم‌نواز حظ وافر برم اما چیزی در کف دستم نیافتم. به جای آن در ساعد دستم هولوگرامی پدید آمده بود که باز هم پر از علایم و الفبای ناشناخته بود. پس از مدتی انگولک کردن آن ناگهان خود را بالای تپه‌ای یافتم که پایین آن قریه‌ای بود و باغ‌ها و زمینهای اهالی آن. آینه که نداشتم، نظری به دستانم و البسه‌ای که بر تن داشتم انداختم و وحشتزده گفتم: «وات د فاک! اینا چیه تن من؟». از آن دستان مردانه با رگهای برجسته و ساعد پر مو خبری نبود و به جایش دستانی کودکانه بود. لباسهایم هم لباسهایی کودکانه و دخترانه بود. پی بردم آنچه ربوده بودم و به بازیچه انگولک کرده بودم ابزاری بوده که بیگانگان با آن خود را به اشکال گوناگون تغییر می‌دادند تا به آسانی در میان آدمیان و شاید سایر موجودات آمد و شد داشته باشند. ناگهان صدای پسر بچه‌ای شنیدم که به سمت من می‌آمد و گفت: «کوکب! اینجا چکار می‌کنی؟»

همه جا رو دنبال گشتیم». دستم بگرفت و به سوی خانه رفتیم. زنی که در خانه بود مرا توبیخ کرد که «مگه بهت نگفته بودم جای دور نرو پتیاره؟ فقط همین دور و بر خانه باید بازی کنی». من که در بهت بودم و نمی دانستم آنچه می بینم و می شنوم واقعی است یا توهم، تصمیم گرفتم کمتر سخن بگویم. به علاوه تمامی آدمیان آنجا بسی بزرگ تر از من بودند و عقل سلیم به سکوت و کرنش حکم می کرد.

پس از چندین شبانه روز پی بردم چهار برادر بزرگ تر از خود دارم که آن ها را نزد خود دالتونها نامیدم زیرا به غایت شرور بودند. یکی ملخ می گرفت و در پی ام می دوید تا آنرا در لباسم رها کند. یکی مرا در اتاقی که با سولفید هیدروژن (گاز بدبویی که از فعالیت باکتریهای روده بزرگ حاصل می شود) پر کرده بود حبس می کرد، یکی از کنارم که می گذشت آروغی نثارم می کرد، یکی شلنگ آب بر من می گرفت...

همچنین مردی به غایت ترشروی و عیجو و نامهربان پدر خانواده بود که من او را نزد خود ابرقدقد نام نهادم اما دالتونها وی را بوأ صدا می زدند.

و نهایتاً زنی که مادر خانواده بود و دالتونها وی را موأ صدا می زدند. من آن زن را نزد خود عموجانی نام نهادم زیرا در اذیت و آزار استاد بود. فی المثل می گفت برایم آب بیاور. وقتی می بردم می گفت چرا لیوان کثیف است؟ می گفتم از همان لیوانهایی

که خودت شستی برداشتم. اما می‌گفت «رو حرف من حرف نزن پتیاره چشم سفید، ما بچه بودیم پامونو جلوی بزرگ‌تر دراز نمی‌کردیم، بچه‌های این دور و زمانه ...» به ناچار لیوان را با هر آنچه شوینده می‌یافتم از روغن ترمز گرفته تا تاید، از اسید گرفته تا تینر، و ... می‌شستم تا آنکه جز مولکولهای شیشه بر آن نمی‌ماند و برایش آب می‌بردم. چیزی برای عیججویی نمیافت سراغ ایزوتوپهایش می‌رفت. می‌گفت «این چیه آوردی؟ دوتریومش کمه». دوتریوم ایزوتوپ سنگین‌تر هیدروژن است و در آب سنگین به جای هیدروژن عادی، دوتریوم هست. می‌گفتم «الکی نگو! دوتریوم با چشم دیده نمی‌شه» می‌گفت «رو حرف من حرف نزن پتیاره چشم سفید، ما بچه بودیم پامونو جلوی بزرگ‌تر دراز نمی‌کردیم، بچه‌های این دور و زمانه ...» به ناچار باید سارقان حرفه‌ای همانند فیلم ماموریت غیر ممکن استخدام می‌کردم تا از یک کارخانه آب سنگین یک شیشه آب سنگین برایم سرقت کنند. اندازه سر سوزن از آب سنگین که به لیوان آب عموجانی آغشته می‌کردم راضی می‌شد و می‌گفت «آها! این شد یه چیزی. مرده بودی از اول همینو می‌آوردی؟ بی‌عرضه!» در چنین مواردی دوربینی نبود که با چهره پوکرفیس به آن خیره شوم، نزدیک‌ترین دوربین، دوربینهای ترافیکی جاده‌ای بود که یک فرسنگ دورتر بود.

تنها چیزی که هیچ‌وقت نفهمیدم این بود که پس کوکب واقعی کجا است. یحتمل تکنولوژی پیشرفته بیگانگان وی را جایی فریز کرده بود تا در زمان مقتضی به زندگی خویش بازگردد. روزی از دست دالتونها طاقم طاق شده بود. نزد ابرقد رفتیم و سخنرانی غرائی ایراد نمودم: «ببین ... می‌دونی برای چی آب و هوا داره

گرم‌تر میشه و یخ‌های قطبی آب می‌شن... جنگل‌ها با آتش‌سوزی از بین می‌رن... همه‌ش به خاطر اینه که زمین گنجایش این همه آدمو نداره، هر آدم در زندگیش کلی آب و غذا و نیازهای پزشکی و بهداشتی و آموزشی و ورزشی و فضای سبز و ... نیاز داره. آدم‌ها دائم جنگل‌ها و فضای طبیعت رو از بین می‌برن تا زمین کشاورزی بیشتری داشته باشن، این رویه باعث انقراض گیاهان و جانوران زیادی می‌شه... ما داریم سیاره خودمونو به دست خودمون نابود می‌کنیم... آخه مگه شما موشین که اینقدر زایدین؟ مگه شعور ندارین؟»

کمی زیاده‌روی کرده بودم و مدتی طول کشید بقیه اعضاء خانواده با کاردک مرا از روی دیوار جمع کنند. در مدتی که روی دیوار پخش شده بودم با خود اندیشیدم اصلاً به من چه که سیاره زمین مشکل دارد؟ پدید آوردن گونه انسان خبط خود طبیعت است، و هر کس باید بهای خطایای خویش بپردازد. یعنی چه که سیاره زمین به آن بزرگی مشکلاتش را به گردن من به این کوچکی بیندازد؟

از جمله چیزهایی که فهمیدم این بود که در کوچه دوستانی دارم. سه دختر به نام‌های مَصْمَه (معصومه) و خَجِسْتَه (خُجَسْتِه) و رَشْخُنْدَه (رَخْشَنْدِه) و یک پسر به نام ابولی (ابوالفضل). اتحاد دخترها استراتژیک بود اما اتحاد ابولی با ما تاکتیکی بود. اگر یکی از دالتونها را تنها می‌افتیم تعقیبش می‌کردیم تا او را بزنیم اما اگر دالتونها با هم بودند آن‌ها ما را دنبال می‌کردند تا ما را بزنند. ما متفقی‌ن بودیم و دالتونها

متحدین، اما این نبردها برخلاف جنگ جهانی هیچوقت طرف پیروزی نداشت چون خشونت در حد اطفال خردسال بود.

مدتی در این قریه که چلغوزآباد نام داشت بدین منوال زندگی کردم تا آنکه صبحی از خواب بیدار شدم و دیگر آنجا نبودم. در همان کالبد اصلی خودم بودم اما روی تخت شفاخانه ویژه‌ی امراض دماغی. اطباء گفتند روزهای زیادی در عالم هیپروت بوده‌ام و هذیان می‌گفتم. عاقبت پس از مدتی مرخص شدم و به زندگی عادی و روزمره خویش بازگشتم اما هر آنچه دیدم آنقدر واقعی می‌نمود که هنوز هم مطمئن نیستم که آیا واقعاً آن حوادث اتفاق افتاده بود یا توهم بوده. اطباء که می‌گفتند آنچه با یار دیرینه نوشیده بودم به قوای دماغی من آسیب رسانیده و دیدن یوفو و زندگی در کالبد کودکی خردسال جملگی توهم بوده است.

بیماری‌های دماغی

در ایامی که طوفانها در عرصه‌های سیاسی و نظامی و اقتصادی برپاست بر آن شدم که هرگز در این امور چیزی ننگارم زیرا نپسندیدم که در کتابم دشنامهای کاف‌دار باشد.

امروز کله سحر راس ساعت ۱۲ ظهر از خواب برخاستم. آنقدر بانشاط بودم که مسواک و استحمام و کوتاه نمودن ناخن‌ها و اصلاح صورت جملگی به انجام رسانیدم. اطباء می‌گویند دپرشن چیزی است که آسانترین کارها را از فتح قله‌های مرتفع سخت‌تر می‌کند و امروز تقدیر من موفقیت و کامروایی بسیار بود.

به خاطر آوردم در کودکی دوستی داشتم که مدتی بستری شد و نهایتاً درس و مکتب رها نمود. می‌گفت آنقدر به سرم شوک الکتریکی زده‌اند که دیگر این درس‌ها در توان مغزم نیست. در آن روزگار داروهای اعصاب جملگی بشدت خواب‌آور بودند و هنوز داروهای دوحلقه‌ای و امروزی وجود نداشتند و دوست من می‌گفت هر روز برادرانم به ضرب و شتم من می‌پردازند که چرا اینقدر می‌خسبی؟ بزرگی می‌گفت هر چیزی را اندازه و حدود است الا حماقت آدمی.

بیماری از هر نوع که باشد رنج است اما در این اثناء بیماری‌هایی هست که شخص مبتلا قدر و منزلت بسیار می‌یابد! برای نمونه صرع لوب گیجگاهی بر خلاف سایر انواع صرع که با تشنج همراه است، شخص حالات معنوی شدید، احساس

یگانگی با هستی، و گاه شنیدن صداهاى ماورایی را تجربه مى کند و میلی مهارناپذیر به نوشتن متون طولانى و پیچیده پیدا مى کند. نوع دیگرى بیماری هست که آنرا سندرم کاتاتونیا نامند و شخص ناگهان همانند سنگ بى حرکت مى شود و مدتی نه سخن مى گوید نه چیزى مى خود اما پس از بیدارى از سفرهای دور و دراز روح خود خبر مى دهد. در اینگونه بیماریها خلق گمان مى برند که وی به مقامات عالیه عرفانى دست یافته و با عالم ماورائى ارتباط دارد، لذا بیمار بزرگ داشته مى شود و احترام بسیار مى بیند.

بیمارى دیگرى هست به نام سندرم شارل بونه که در آن مغز تصاویری واضح از انسانها، ملائک، حیوانات و موجودات عجیب مى سازد اما این بیماری متفاوت از اسکیزوفرنی است. شخص بیمار سلامت عقل دارد و مى داند آنچه مى بیند واقعی نیست اما در گذشته های دور این را دیدار با گذشتگان و ملائک مى نامیدند. ضعف قوای باصره و عطش مغز برای خلق معنا چنین تجربیاتی را در بیمار مى افزاید. چنین بیمارانی گاه از پرزیدنت اتازونی معروف تر مى شدند و لاطائلاتشان بلای جان ابناء بشر مى شد.

حل مساله

در ایامی که در مکتب ریاضی و فیزیک و غیره می‌آموختیم هر مساله‌ای یک جواب یکتا داشت. دو به علاوه دو چهار می‌شد و لاغیر. دانستن این جوابها تشویق داشت و ندانستنشان توبیخ. هر آنچه آموخته بودیم دیر یا زود به دست فراموشی سپرده شد جز شیوه اندیشیدن و حل مساله. اگرچه عطار هفت شهر عشق را طی کرد لکن من نیز عمر را به بطالت نگذراندم و عمری در هفت شهر توریستی گاه سیاحت نمودم تا آنکه آموختم موضوعات مرتبط با انسان اینگونه نیست. اینگونه نیست که صورت مساله چند داده مشخص داشته باشد و در فرمولی مشخص به جوابی صحیح و مشخص بتوان دست یافت. هر چه بیشتر می‌آموزی صورت مساله واضح‌تر می‌شود و جواب مساله نیز چیز دیگری می‌شود. در امور مرتبط با انسان از قبیل سیاست، جهان‌بینی، روانشناسی، فلسفه و غیره گاه ندانستن‌ها آنقدر زیادند که نتیجه‌گیری‌های انسان نمی‌تواند با یقین همراه شود و بارها و بارها انسان هر چه بیشتر عمر سپری می‌کند می‌بیند آنچه قبلاً می‌پنداشته اشتباه بوده و جواب صحیح چیز دیگریست. مجدداً اندی بعد با داده‌های جدیدتر می‌بیند آن هم اشتباه بود و جواب صحیح چیز دیگر بوده. جالب آنکه که بیشتر کسانی که به گروه‌های افراطی همچون داعش پیوسته بودند تحصیلاتشان نه در علوم انسانی، بلکه در علوم دیگر همانند ریاضی و مهندسی و پزشکی بوده. با آن شیوه اندیشیدن و حل مساله، خیلی زود گمان کرده‌اند که حق مطلق نزد آنان است!

سرزمین پریان

روزی کنار پنجره نشسته بودم و برخورد قطرات باران و پایین لغزیدن آن‌ها از شیشه را نظاره می‌کردم. فنجان قهوه داغ در دستم بود که رادیو اعلام کرد استالینگراد آزاد شد. از خوشحالی بانگ زدم و چیزهایی به زبان روسی گفتم. آخر خیلی وقت بود که این شهر در محاصره نازی‌ها بود و مردم آن رنج بسیار کشیده بودند. اما قهوه داغ روی لباسم ریخت و حال خوش مرا برهم زد. در همین اثناء دیدم که هولوگرام روی ساعد دستم مجدد ظاهر گشته با همه علائم و نوشته‌های بیگانگان که رویش بود. کمی آنرا انگولک نمودم و سپس خود را در گلستانی یافتم بغایت نیکو منظر چون بهشت. کمی پیش رفتم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده و اینجا کجا است که به یک پری رسیدم. همه چیزش همچون دخترکی زیباروی بود جز آنکه پشتش بالهای ظریف و شفافی همچون بالهای سنجاقک داشت. جلوتر رفتم که از او بپرسم اینجا کجاست؟ من کجام؟ اما ناگهان به خود آمدم و گفتم این قطعاً توهم است، پریان واقعی نیستند و فقط در افسانه‌ها وجود دارند. این را بلند گفتم که به هوشیاری مجدد منجر شود اما دخترک با نگاهی عاقل اندر سفیه گفتگویی شروع کرد:

- احمق داری منو با چشمت می‌بینی باز می‌گی توهمه؟ من واقعی هستم!
+ می‌شه با هم دست بدیم؟ اگه خیالی نباشی باید بتونم تو رو لمس کنم.

دستش به مصاحفه بگرفتم و کمی فشردم تا شاید با قوای لامسه بفهمم خیال است یا واقعیت، که دستش را کشید و سیلی محکمی بر صورتم نواخت و گفت:

- چکار می‌کنی مرتیکه؟ دستم درد گرفت.

+ چرا اینقدر بداخلاقی؟!

- تمام مدت فکر و ذکر پش می‌می‌های منه! مطمئنم تو کل آندرومدا مثل تو پیدا نمی‌شه. مگه نمی‌دونی پری‌ها می‌تونن فکر دیگرانو بخونن؟ مرتیکه هول!

اینجا بود که دانستم تکنولوژی پیشرفته بیگانگان مرا به سیاره‌ای دیگر در کهکشان آندرومدا برده. در افسانه‌ها پیش از این خوانده بودم که پریان می‌توانند فکر دیگران را بخوانند لذا بهتر دیدم از او و هر پری دیگر دوری گزینم. آخر خاورمیانه‌ای ندیدبدید را چه به مصاحبت پریان؟ از او دور شدم و بی‌هدف رفتم شاید بفهمم باید چه کنم. از دور یک پری دیگر دیدم که این بار مذكر بود ولی ترسیدم اندیشه ناصوابی از ذهنم بگذرد و باز کتک بخورم. تا خواستم از او دور شوم گفت «داداچ بالت کثیف شده». وات د فاک؟! بالم؟!؟! به پشت خویش نگریستم من نیز همچون آنان بال داشتم! اینبار دانستم تکنولوژی پیشرفته بیگانگان مرا به گونه‌ای دیگر مبدل گردانیده. شروع کردم به پرواز و در سیاره ایشان گشت و گذار نمودم. نقاطی را یافتم که هم از پریان دیگر دور بود هم آب و میوه‌جاتی برای خوردن و آشامیدن یافت می‌شد. چندین شبانه‌روز را آنجا سپری نمودم. یک روز صبح که از خواب برخاستم دیگر آنجا نبودم، مجدداً خود را در تخت شفاخانه یافتم. طبیب امراض دماغی می‌گفت این نیز توهم بوده است و من هرگز در آندرومدا نبوده‌ام و زمانی که در عالم هیروت بودم دست پرستاری را فشرده بودم و او برای خلاصی به من سیلی زده بوده.

من که دیگر نمی‌دانم چه چیز واقعی است یا خیالی. اصلاً شاید آن طبیب خیالی باشد. خیلی ناگوار است که آدمی نتواند به قوای بینایی و شنوایی و لامسه خود اعتماد کند. می‌شود همچون یک کرم خاکی که در تاریکی درون خاک نه می‌بیند، نه می‌شنود، نه می‌داند کجا است و نه اینکه در دنیا چه خبر است تا آنکه باران ببارد و به ناچار به بیرون خاک بخزد و فزرتش قمصور گردد. مدتی بعد از شفاخانه مرخص شدم و به زندگی روزمره خویش باز گشتم.

چهره شهرهای قدیم

اگر می‌شد دست جوانی بگیرم و به گذشته ببرم تا چهره شهر را ببیند شاید در نظرش بسی جالب و تماشایی می‌نمود. هنگام ورود به قدیمی‌ترین خانه‌ها باید چند پله به پایین می‌رفتی زیرا با خاک همان حیاط خشت خام درست کرده بودند و روی هم چیده بودند تا سرایشان بسازند. در سقف خانه‌ها از تنه درختان سپیدار یا به قول عوام سیبدال استفاده می‌شد. دیوارها یا به قول عوام دیفال‌های گلی این خانه‌ها قطور بود و داخل خانه در زمستان گرم و در تابستان خنک بود. درها و پنجره‌ها چوبی بودند و درز بسیار داشتند لذا در زمستان پرده‌های ضخیم برای آن‌ها تعبیه می‌کردند. اگر نرده آهنی برای پنجره کوچه استفاده می‌شد در آن نرده خبری از فن‌آوری نوین نبود. میله‌های آن را آهنگران قدیم با کوبیدن ساخته بودند و به جای اتصال قطعات با جوش الکتریکی، دو قطعه را با شیوه‌های آهنگران قدیم با کوبیدن سوراخ می‌کردند، چیزی همچون میخ از سوراخ بین دو قطعه رد می‌کردند و آنرا می‌کوبیدند تا دو قطعه در کنار هم محکم شود. زمان خاصی در بهار سردر این خانه‌ها و پشت‌بام آن‌ها گل‌های لاله می‌روید و حدود دو هفته منظره‌ای بدیع می‌ساخت. ساکنان این قبیل خانه‌ها چون موش زاد و ولد داشتند و در آن زمان هر کس چندین دایی و خاله و عمه و عمو داشت. در این خانه‌ها در زمستان پس از بارش برف باید سریع برف را از پشت‌بام پارو می‌کردند تا برف هنگام آب شدن، خانه گلی را خراب نکند. هنگام زلزله نیز تلفات ساکنین این خانه‌ها بسیار بود. در آن ایام بارش برف در زمستان زیاد بود و بسیاری اوقات صبح زود صدای کسانی را می‌شنیدی که می‌گفتند برف پارو می‌کنیم و در ازای مبلغی اینکار را برای مردم به

انجام می‌رسانیدند. در بسیاری از این خانه‌ها حوض آبی در حیات بود. در زمستان قطعه‌ای چوب در آن می‌انداختند تا یخ زدن آب حوض را نشکند چون انبساط یخ را آن قطعه چوب تحمل می‌کرد. مشاغل دیگری نیز در آن زمان بود: کسانی که آب حوض خالی می‌کردند و آنرا تمیز می‌کردند، کسانی که پشم تشک و لحاف می‌زدند، کسانی که ظروف چینی شکسته پینه می‌زدند....

با ماشینی‌تر شدن زندگی، در نسل بعدی خانه‌ها، آجر از کارگاه آجری می‌آوردند و از سیمان استفاده می‌کردند. سقف را با ورق گالوانیزه می‌پوشانیدند تا خانه از گزند برف و باران در امان باشد. درها و پنجره‌ها آهنی بودند. حیاط این خانه‌ها دیگر گود نبود و خود خانه‌ها را برای دور ماندن از رطوبت زمین بلندتر می‌ساختند و هنگام خروج از خانه باید از چند پله در ایوان پایین می‌آمدی تا به حیاط برسی. در آن زمان خانه‌ها همگی ویلایی بودند و سازه‌های دو طبقه فقط در چند نقطه در مرکز شهر برای امور تجاری یا پزشکی بود.

در نسل بعدی خانه‌ها آجرها به خاطر پخته شدن در دمای بالاتر باکیفیت‌تر بودند و دیگر نام آن‌ها خشت نبود، آجر سفال بود. سقف‌ها با لایه‌ای از قیر و گونی و بعدتر با ایزوگام از گزند برف و باران حفظ می‌شدند. برای درها و پنجره‌ها از آهن یا آلومینیوم استفاده می‌شد. به جای تیر چوبی از آهن استفاده می‌شد. حیاط‌های کوچکتر و دوطبقه یا بیشتر کم‌کم عادی شد.

نسل بعدی خانه‌ها که امروزه می‌بینید باید استانداردهای بسیاری را رعایت کنند و مورد تأیید مهندسین باشند.

هم‌نسلان من این روزها در خیابان‌ها چون اصحاب کهف هستند که از شهری که می‌شناختند دیگر خبری نیست، و بسیاری آدم‌هایی که می‌شناختند دیگر نیستند. در کودکی همه چیز همیشگی می‌نمود و مرگ خویشتن و نزدیکان آنقدر دوردست می‌نمود که گویی هرگز نمی‌رسد. اکنون هنگام سیلی واقعیت است. ما و دنیایمان گذرائیم. آنچه امروز نوستالژیک می‌نماید فردا برای هیچ‌کس جذابیتی نخواهد داشت.

غول بدذات

روزی برای قدم زدن به خیابان رفتم. عادت به تدخین نداشتم و انواع آن نمی‌شناختم اما بس آشفته خاطر بودم و برای تهیه دخانیات نزد دستفروشی رفتم، بهترین چیزی که داشت خریدم اما پس از چند پک، هولوگرام بیگانگان در ساعد دستم دوباره ظاهر گشت. تلاش کردم آنرا از دستم برانم اما ناگهان خود را در اتاقی تاریک تنها یافتم. چراغ‌قوه‌ای آنجا بود که برداشتم و گرد و خاک روی آن زدودم اما ناگهان دودی از آن بیرون آمد و از آن دود غولی پدید آمد و گفت:

- زود سه آرزو بگو، کلی کار دارم می‌خوام برم پی کارم.
با خود اندیشیدم حتماً این نیز توهّم است اما من که چیزی از دست نمی‌دادم. بدو گفتم:

+ می‌خوام سلامتی داشته باشم و دیگه دچار توهّم نشم.

- دکتر! هم نتونستن خوبت کنن، چطور از من همچین انتظاری داری؟ اینو نمی‌تونم. آرزوی دومتو بگو.

+ تو که هنوز هیچ آرزویی برآورده نکردی!

- تقصیر خودت بود که یه چیز غیر ممکن خواستی، اولی رو از دست دادی. مثلاً می‌تونستی ثروت بخوای.

+ خوب پس اونقدر ثروت بده که زندگی راحتی داشته باشم.

- اینی که گفتی دو تا آرزوئه. ثروت داشتن یه چیزه راحتی چیز دیگه. به تو ثروت زیاد می‌دم اما برای راحتیت یه فکر خوب کردم.

ناگهان تعداد زیادی شمش طلا در کنارم ظاهر شد و غول ناپدید گشت. گویا همانگونه که گفته بود رفت پی زندگی خودش. ناگهان تعداد زیادی شرطه آمدند به آنجا و مرا به جرم دزدین طلاهای بانک مرکزی دستگیر نمودند. اندی بعد قاضی به اعدام من حکم داد و مرا پای چوبه دار بردند و حکم اجرا کردند. گویا غول بدذات معتقد بوده راحتی در مرگ است. ناگهان طناب دار پاره شد و بر زمین افتادم اما خود را دوباره در شفاخانه و کنار تخت، افتاده روی زمین یافتم. نفس راحتی کشیدم. طبیب امراض دماغی به من گفت که دیگر هیچ گاه تدخین ننمایم و گرنه دوباره دچار توهم می شوم.

جهان‌بینی تا نوک بینی

بسیار می‌توان دید که تن آدمی بزرگ یا پیر شده اما خردش چون کودکی‌اش جز خواسته‌ها و دنیای خویشتن نبیند. قوانین رانندگی که تجربه بشری است نادیده می‌انگارد، و بر اساس خواسته و مسیر خویش دیگران را قضاوت می‌کند و حق تقدم را همواره برای خویش می‌پندارد. دینداری‌اش بدینگونه است که همگان را فنا و معذب می‌کند تا خویشتن به بهشت برود. گناهان و خطایای خویش توجیه می‌کند اما برای دیگران سخت معتقد به رعایت قواعد و احترام به قوانین است. برای خویشتن سهل‌گیر و برای دیگران ایده‌آل‌گرا است. هر کلاهبرداری خویش زیرکی خواند اما اگر دیگران چنین کنند آن‌ها را دزد می‌خواند و نکوهش می‌کند. کسب مال بسیار را برای خویش و قناعت برای دیگران می‌پسندد. از مکنت خویشتن راضی و خوشحال است اما به ویرانی زندگی دیگران اهمیتی نمی‌دهد. از تفرعن دیگران می‌رنجد اما تا به مقام و منصبی اندک می‌رسد بوی گند تفرعنش خلق را بیازارد. درک خویش از امور گوناگون را حقیقت محض می‌شمرد، گویی فقط او توان فهم دارد و سخن دیگران در نظرشان بعبع گوسپندانی بیش نیست. رشد عقل و روان آن است که کمی دورتر از خویشتن را، دیگران را، و آنچه در دنیای دیگران می‌گذرد را نیز بتوانی ببینی و از همدلی ناتوان نباشی. بدانی که ادراک و توان آموختن، نیازها و امیال گوناگون، بیم و امید، رنج و شادمانی، نیاز به احترام و ... که در تو هست در دیگران نیز هست. به قول ارسطو حکیم پرآوازه کره شمالی «خودت را جای دیگران بذار، اما کیف پولت را نه».

جیندرلا

حکایت کنند دختری بود بس اوپن مایند، که دوستانش وی را جیندا خانم می‌نامیدند. اما هنگامی که دانستند وی به بلاد ایتالیا علاقه‌مند است و رؤیای سفر بدانجا در سر می‌پروراند، نامش ایتالیائیزه نمودند و او را جیندرلا نامیدند. پسر جوانی کراش او بود اما پسر جوان با دختر دیگری دوست بود. جیندرلا در پارکی غمگین نشسته بود که ناگهان یک پری کوچک ظاهر شد و احوال جیندرلا جویا شد و درد دلش شنید. دخترک می‌گفت حاضرم تمام عمرم بدهم تا ساعتی با او باشم. پری بدو وعده داد آرزویش برآورده می‌کند. مرکبی در آن نزدیکی بود که به کلی زنگار بسته و متروکه که در روزگار رونقش بدان شورت می‌گفتند. پری با وردی جادویی آن را نو کرد چنان که گویی به تازگی از کارخانه‌اش در اتازونی بیرون آمده. با وردی دیگر البسه دخترک لاکچری شد و چهره‌اش نیز آراسته. پری سویچ آن مرکب چشم‌نواز به دخترک داد و گفت برو نزد پسر. پسر جوان با وی دوست شد و اوقاتی با هم گذراندند اما پسر را پس از کامروایی دیگر هیچ‌کس ندید. جیندرلا روزی دیگر به نزد پری بازگشت و بسی اندوهگین با پری گفتگو کرد:

- حالا من با این بچه‌ی توی شکمم چه خاکی توی سرم کنم؟

+ ولی این همون چیزیه که خودت می‌خواستی! می‌خواستی یه ساعت با اون باشی، تازه می‌خواستی عمرتو در ازاش بدی که من بهت لطف کردم بعدش جونتو نگرفتم.

- ولی این یه اصطلاحه. یه جور مبالغه است. منظورم این نبود که فقط یه ساعت باهاش باشم بعدش بمیرم. منظورم این بود که برای من باشه و همیشه با هم باشیم.

+ آها! حالا فهمیدم. ببین من ای دی اچ دی دارم. رو معنای دقیق کلمات تمرکز می کنم. استعاره و مثل و تشبیه و مبالغه و این چیزا منو به اشتباه می اندازه، باید واضح و دقیق منظورتو می گفتم.

- خوب نمی شه حالا که فهمیدی، درستش کنی؟

+ نه نمی شه. هر کس فقط یک آرزو.

- چی شد که به این بیماری مبتلا شدی؟

+ تو آدمای دلایل ارثی، و مصرف بعضی داروها در دوران بارداری از علتش هاشه، اما تو پری ها مشخص نیست، چون اونا اصلاً نیازی به پزشک و دارو و تحقیقات پزشکی ندارن، اونا هر مشکلی رو با جادو حل می کنن.

- خوب پس چرا خودتو درمان نکردی؟!

+ آخه خیلی حال می ده آرزوهای دیگرانو اشتباهی برآورده کنی. هر وقت یادم میاد چه کارایی کردم کلی می خندم.

- اما این خیلی بده! باید از خودت خجالت بکشی!

+ چی؟ تو داری منو سرزنش می کنی؟ می خوای گيلتی پلیژرهای خودتو رو کنم همینجا از خجالت بمیری؟

- نه منظورم این بود که چه روش هوشمندانه ای برای تفریح انتخاب کردی. خوشم اومد.

جیندرلا مات و مبهوت پری را بدرود گفت و به سرای خویش بازگشت و از بارداری خویش به پدر و مادرش خبر داد و بدان سبب که آنها نیز اوپن مایند بودند پذیرفتند و همگی به خوبی و خوشی به زندگی خویش ادامه دادند.

رؤیاهای زندگی

روزهای سیاهی بود که به صاحبان کسب و کارها می‌گفتند سرمایه‌دار، و آنان را ستمکار می‌پنداشتند، برخی را کشتند، برخی را اموالشان ستاندند. برخی از آنان نیز اموالشان رها کرده و به بلاد دیگر گریختند. روزی دیگر دانستند رونق معاش جامعه نیازمند ایشان است. نام کارآفرین برایشان گزیدند، و با تغییر نام‌ها و کلمات از اقرار به اشتباه خویش طفره رفتند. علی‌ای‌حال در دهات ما همواره به آنان می‌گفتند بیزینسمن، و حقیر در عنفوان جوانی آرزویش این بود بیزینسمن موفق گردد و هم خویشتن مکنتی داشته باشد هم کسانی را نان دهد. لکن چرخ روزگار چنان از رویم رد شد که انگل جامعه گشتم. فی‌الحال می‌دانم که آن آرزو اشتباه بود زیرا تناسبی با توان من نداشت. زندگی گورستان آرزوهاست زیرا بسیاری آرزوها بدون شناخت خویشتن و شرایط جامعه است. آگاهی آنقدر که در مکتب و یونیورسیتی ارزان و سهل‌الوصول می‌نماید نیست، بسیاری چیزها هستند که انسان وقتی بدانها آگاه می‌گردد که می‌بیند چیز زیادی تا پایان عمر نمانده. گاهی نیز بخت با انسان یار نیست و فرصت آموختن نمی‌یابد و تا پایان عمر در همان جهالت جوانی می‌ماند.

شکست عشقی

در سرای دوستی میهمان بودم و نوشیدنی سرخ‌فام اعلائی که ساخته بود پس از طعام ظهر به من داد. برای چرت زدن به اتاقی رفتم ولی ناگهان هولوگرام بیگانگان دوباره بر روی دستم پدید آمد، سپس خویشان را در کالبد پسر جوانی یافتم که سخت دلباخته دختر است. با هر بهانه‌ای نزد دختر می‌رفتم. در تفرجگاه‌های گوناگون با هم بودیم و سخنان شیرین می‌گفتم و می‌شنیدیم. روزی از من خواست به بیرون شهر و در دامن طبیعت به دور از چشم اغیار باشیم. چنان کردیم و در آنجا روی زیرانداز کوچکی نشستیم و بساط خوراک و اشربه گونه‌گون چیدیم. ناگهان کابوسی دهشتناک در پیش چشم پدید آمد. دختر به یکی از بیگانگان با آن چشمهای بادامی و سیاه و درشت بدل گشت و هر آنچه عشق در دل بود خاکستر گشت. بیگانه گفت:

- نترس کاریت ندارم. برای تز دکترم لازم بود احساسات آدم را از نزدیک تجربه و احساس کنم.

+ هیچ می‌دونی چی به سر من آوردی؟

- از خداتم باشه، کلی بهت لطف کردم. اولش فرمانده می‌خواست به جرم دزدی که از سفینه ما کردی بلاهایی سرت بیاره که حتی با شنیدنش سخته می‌کنی. من دلم بهت سوخت واسطه شدم و اونا به همین شیوه مجازات اکتفا کردن. انتظار تشکر ندارم، می‌دونم الان تو شوکی.

+ یعنی دیگه دچار توهم نمی‌شم؟

- این‌ها توهم نیستن، واقعی هستن. تو واقعاً داری با ابزار ما به جاهای مختلف می‌ری و زندگیهای مختلف تجربه می‌کنی. تازه هنوز سفر در زمان گذشته و آینده برات فعال نشده. هر وقت فرمانده تأیید کنه که مجازات بسه، دستگاه پورتال رو از کار میندازیم.

+ اگه واقعیه پس چرا بعد از هر سفر می‌بینم تمام مدت تو تیمارستان بودم؟
- چون ذهن تو نمی‌تونه هم تو جسم اصلی خودت فعال باشه هم تو یه جسم دیگه.

دوباره چشم باز کردم و خود را روی تخت شفاخانه یافتم. طبیب امراض دماغی گفت هرگز با هیچ دارویی نباید الکل مصرف کرد زیرا الکل در کار دارو اختلال می‌کند. پس از بهبودی و تأیید طبیب به سرای خویش بازگشتم. حالا دیگر اصلاً نمی‌دانم طبیب امراض دماغی درست می‌گوید یا آنکه به خشم بیگانگان دچار گشته‌ام. علی‌ای‌حال پرهیز الکل در پیش گرفتم، دیونیسوس مرا ببخشاید.

تحسین پاندا

روزی دوستی کتابم را پیش از انتشار دید و خواند، سپس مرا فراخ‌الفرجی نامید که به جای کار کردن مفتخوری پیشه نموده و به نبشتن لطائلات پرداخته، و اینکه کتاب نبشتن کار هر بزمجه‌ای نیست، و اینکه نثر قدما در هر عصری سبک خاصی داشته و اینگونه نیست که بدون تخصص بتوان سبک آنان تقلید کرد. نگاهی به او انداختم. ناگهان در نظرم آمد آن دوست اگر شبیه پاندا بود بسی ملیح می‌شد، لذا اطراف هر دو چشمش کبود نمودم. البسه تنش مانع از آن شد که بفهمم رنگ‌آمیزی تنش هم به خوبی انجام شده یا نه، ولی چشمانش خیلی عالی شد. سپس با شفقت و مهربانی به او آموختم که کنفوسیوس فرموده «بر روانپزشان حرجی نیست که چه می‌نگارند». مولانا علیه‌الرحمه نیز فرموده «هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو». بدو گفتم که در کتاب نظریه نسبیت که از آنوناکی‌ها به جا مانده نوشته شده «می‌توانیم از کاری لذت ببریم بدون آنکه در آن کار خوب باشیم. انجام کاری که در آن بهترین نیستیم لذتی دارد که نیازمند رقابت نیست، از جنس بودن است، نه از جنس برنده بودن». در کتاب بر باد رفته نوشته آمن هوتب سوم نیز آمده است که «درونگراها که به خاطر طبیعتشان کمتر فرصت ابراز احساسات دارند، با داستان‌گویی می‌توانند با دیگران ارتباط موثری داشته باشند و به این وسیله احساس رضایت بیشتری در زندگی داشته باشند». ایضاً در جدیدترین تحقیقاتی که توسط ایوان مخوف در دانشگاه هاروارد به انجام رسیده اثبات گشته که داده‌هایی که در قالب داستان روایت می‌شوند ۲۲ برابر بیشتر از داده‌های خام در حافظه می‌مانند چرا که با احساسات آدمی عجین می‌شوند. رعایت حالش سبب شد زیاده‌گویی نکنم حال

آنکه همین امسال دو تن از علماء شهر علوم روان در یونیورسیتی کمبریج به نامه‌های هلموت کهل و خاویر پرز دکوئیار تحقیقات مبسوطی در این باب داشته‌اند، هر چه باشد مباحث تخصصی نزد عوام غالباً ملال‌آور است. از آن دوست گرامی خواستم دوباره در کتابم مذاقه نماید و نظرش بگوید. چنین کرد و فریادهای عالیست، عالیست او به آسمان رفت. بسی خرسند شدم که کتابم پسندید.

کلیشه‌های رفتاری

روزی پس از غرغر زیاد بر نگون‌بختی بر کرده خویش تأمل نمودم. به سختی کلاه‌گیس سپیدی از آن قسم که قضات فرنگ بر سر می‌نهد یافتم و آن را بر روی کلاه‌م نهادم و بدینگونه کلاه‌م را قاضی کردم. با خود اندیشیدم خوب آدمیزاد است دیگر، اینکه عجیب نیست آدم چیزی را فراموش کند علی‌الخصوص اگر آشفته‌خاطر باشد. خودم هم بسیاری چیزها را فراموش می‌کنم.

آدمیزاد در بسیاری اعمال هیچ‌گاه تفکر نمی‌کند که کدام کار صواب است و کدام ناصواب، بلکه کلیشه‌هایی در ذهن دارد که بر اساس آن‌ها رفتار می‌کند، و آن کلیشه‌ها با مشاهده رفتارهای دیگران در ذهن شکل می‌گیرد. آنچه که بنی‌آدم را از آزدن یکدیگر باز می‌دارد خودآگاهی است. پس از آگاهی از اشتباه بودن یک کلیشه رفتاری، اندک‌اندک عادت آدمی تغییر می‌کند و بدینگونه آسایش او و اطرافیانش بیشتر می‌گردد. نگون‌بخت مذکور لابد با خود اندیشیده «خاک بر سرت مرتیکه نکبت، با اون ایگوی سمی که تو داری الهی بری زیر ۱۸ چرخ تیکه‌تیکه بشی. اینجوری دنیا حتماً جای بهتری می‌شه.»، اما راه صحیح مواجهه با اشتباهات نه انکار است، نه بی‌تفاوتی، نه شرم و خودسرزنشگری سمی، بلکه پذیرفتن اشتباه و تغییر روش و در صورت امکان دلجویی یا جبران مافات است. باید پذیرفت که اشتباه کردن بخشی از انسان بودن است. باید همانگونه که می‌توانید اشتباه دیگران را ببخشید، اشتباه خویشان را نیز بتوانید ببخشید.

اخراج

روزی کودکی با فوریت‌های شفاخانه تماس گرفت و گفت والدینم مرده‌اند. کارشناس جزئیات بیشتری پرسید و کودک گفت که آن‌ها ساعتی است که برای استحمام رفته‌اند و باز نگشته‌اند. کارشناس از او خواست که اندکی در حمام بگشاید و احوال آن‌ها را پورت نماید. کودک چنین کرد و بدو گفت که مادر مرده، اما پدرم هنوز نشیمنگاهش تکان‌تکان می‌خورد.

این حکایت در جلسه مهمی که رئیس با میمانانش داشت بازگو کردم زیرا چهره‌هایشان بس عبوس بود و پنداشتم چای برایشان کافی نیست. حکایت من میهمانان را خوش آمد اما رئیس مرا توبیخ نمود که من فقط پذیرایی خواستم نه نقل خزعبلات، مرا ابله خواند و برای تسویه حساب نزد حسابدار فرستاد.

تأیید اجتماعی

روزگاری آدمیان در غارها در گروه‌های کوچکی با یکدیگر می‌زیستند. آن‌ها در پناه یکدیگر امنیت بیشتری داشتند و طرد شدن از گروه برایشان در حکم مرگ بود. لکن در روزگار ما زندگانی جور دیگری است و دغدغه‌های آن‌ها محلی از اعراب ندارد، اما به حکم ژنها غرائز ما همان است که در پیشینیان بود. حماقت است که به تحسین و تأیید کسانی دل خوش کنی که با چرخش روزگار به راحتی حرمت و کرامت فراموش می‌کنند، اما انسان بودن همین است. انسان پر از تناقضات گونه‌گون است و اگر این را نپذیری نمی‌توانی خلقت جدیدی برای خویشتن بسازی.

گرفتن تأیید و تحسین دیگران درخاندانهای سنتی در انحصار بزرگان خاندان است. یکی بر صدر می‌نشیند و دیگران همچون پروانه‌هایی که به دور شمع می‌گردند باید بسوزند و همچون غلامان و کنیزان اوامر آن تحفه نطنز اطاعت کنند. هر چه گفت باید چون در گرانبها گرامی بدارند حتی اگر خزعبلی باشد. بزرگان آن‌ها همچون درختانی بزرگ و باشکوه هستند که از رسیدن نور خورشید به درختان اطراف ممانعت می‌کنند. خودخواهان و خودپسندانی که فقط خویشتن را دوست دارند و فراموش کرده‌اند تک‌تک اهل سرایشان به دریافت مهر و توجه و تأیید و تحسین نیاز دارند. اولاد ذکور ایشان هم تا بزرگ می‌شوند پا جای پای پدر می‌گذارند و همان می‌کنند که پدر می‌کرده. دختران و زنان این خودشیفتگان دیگر نه خود می‌توانند سلامت روان داشته باشند، نه خردسالانی که پرورششان به عهده آنانست.

یاد مرگ

علماء علوم روان گویند زندگی همچون سفری است که در آن باید با هر چیزی مشغول شوی لکن هم و غم تو انتهای مسیر نباشد. با مصاحبت همسفران، با تماشای مناظر اطراف، و با هر آنچه که موجب خرسندی است مشغول باشی زیرا یاد مرگ موجب افسردگی است. مبلغین خلاف این می گویند. می گویند باید همواره به یاد مرگ باشی و بدانی زندگی چشم بر هم زدنی است و لَهو و لعب است. پند اول حتی الامکان اجرا نمودم لکن از مرگ نیز غافل نشدم و تصویر خویشتن به چت جی پی تی دادم تا آنرا شبیه مبلغین کند و به اهل سرای خویش سپردم برای آگهی فوتم این عکس تکثیر کنند تا احدی به مراسم نیاید و فقط خرج کفن و دفن بر عهده ایشان باشد نه پذیرایی.

مردان آلفا

هشتاد سال پیش یکی از علماء علوم زیستی با مذاقه در زندگی گرگهای در اسارت گفت که در میان گرگها یکی بر دیگران تسلط دارد و آن را گرگ آلفا نامید. این لغت بین عامه راه یافت و شبه علم به عوام قبولاند که مردان به آلفا و بتا و گاما و دلتا و سیگما تقسیم می شوند، آن عالم بعدها اذعان نمود سخنش اشتباه بوده و گرگهای آزاد در طبیعت دقیقاً آنگونه نیستند.

از نگر علماء علوم روان چنین تقسیم بندی برای مردان وجود ندارد. مردانی که خود را آلفا می دانند از اختلال شخصیت نارسیم در رنجند و از همدلی و شنیدن سخنان دیگران ناتوانند و رهبران خوبی هم نیستند. مردانی که توانایی رهبری دارند بیشتر شنونده هستند تا فرمان ده، آنها از توان همدلی و انعطاف پذیری بهره می برند. سلطه جو نیستند و هیاهو در کارشان نیست. کارشان هوشمندانه است نه قدرت طلبانه. آنها به دنبال سرکوب و خشونت نیستند و به حل مساله، همکاری، و درک متقابل اهمیت می دهند. برخلاف باور عامه زنان نیز مردان همدل و با صداقت را به مردان خشن و سلطه جو ترجیح می دهند. مردانی هم که ضعفها و احساسات خویش پذیرفته اند سلامت روان و خرسندی بیشتری دارند. روانشناسی زرد و تبلیغاتی که بر مفهوم مرد آلفا متکی است را به دور اندازید تا در زندگی خرسندتر باشید، باشد که ایشتر از شما خشنود گردد.

جنگ عالمگیر

روزی از خواب شبانه چشم گشودم و دوباره خود را در جایی غیر از دنیای
آشنای خویش و اینبار در کالبد سرباز جوانی یافتم که البسه متحدالشکل ارتش سرخ
بر تن داشت و در ویرانه‌های برلین هم‌قطارانش را می‌نگریست که با ولع بسیار به
دختران و زنان آلمانی تعرض می‌کردند. من از حکومت کشورم بیزار بودم ولی تا آن
زمان فرصت گریختن نیافته بودم. وقتی همگان غرق شهوترانی بودند به داخل یکی
از ویرانه‌ها گریختم و البسه‌ام با جسد مردی که آنجا افتاده بود تعویض نمودم و
صورتش با نارنجکی نابود کردم تا گمان کنند آن مرد من بودم. من که جز زبان
مادری نمی‌دانستم، در هیات مردی لال، لنگ‌لنگان با عصایی در جهت مغرب عزم
سفر کردم. از شهر دور شدم، همواره از بیراهه‌ها می‌رفتم و تا می‌توانستم از آدمیان
دور می‌ماندم. اگر پرندگان کوچک یا خرگوش یا جنبنده‌ای می‌یافتم شکار می‌کردم
تا چیزی برای خوردن داشته باشم، بهتر از کشتن آدمیان یا کشته شدن به دست
آنان بود. روزهای بسیاری با پای پیاده رفتم تا به ساحلی رسیدم و تلاش کردم با
ماهگیران آنجا همراه شوم. عاقبت جزئی از آنان شدم اما روزی دریا طوفانی شد و
من که شنا نمی‌دانستم به عمق دریا فرو رفتم. در جنگ آنقدر مرگ دیگران دیده
بودم که برایم عادی بود اما اینبار فرق می‌کرد. ابتدا ترس و تقلای بسیار بود لکن
آنگاه که پذیرفتم مرگم حتمی است آرام گشتم و دیگر نه‌راسیدم. این نخستین بار
بود که زندگی را از دور نظاره می‌کردم، همواره در بطن آن بودم. ماه که در زیبایی
همواره افسونگر و دلربا بوده اگر بر روی آن باشی جز بیابانی برهوت و سنگلاخ
چیزی نمی‌بینی. زندگی نیز چنین است، از دور زیباست. در آن لحظات با خود

می‌اندیشیدم همینکه آدمی می‌تواند تنفس کند، همینکه می‌تواند جایی بنشیند و وزیدن نسیمی را حس کند و صداهایی را بشنود خود بسی مغتنم است. اما این اندیشه‌ها مجال زیادی نداشتند، آب شور دریا که به داخل ریه‌ها می‌رود کم‌کم خودآگاهی و نفس ناطقه رو به خاموشی می‌روند. سیلاب که سکون میابد ذرات گل و غباری که درون آب است کم‌کم آرام می‌گیرند و رسوب می‌کنند. اینجا دیگر نوبت کسانی دیگر است تلاطم زندگی به دوش کشند، لکن من باز هم در شفاخانه امراض دماغی چشم گشودم. طبیب امراض دماغی که از جزئیات این سفر آگاه گشت توصیه کرد نزد تراپیست روم تا او به من رموز آرامش در زندگی بیاموزد.

تراپیست، جلسه اول

امروز تراپیست به من آموخت از رموز تعادل در احساسات آدمی آنست که آدمی احساسات خویشتن را به شکل مناسبی بیان کند. سرکوب احساسات به اضطراب می‌انجامد و ابراز آن‌ها به تعادل عاطفی. فی‌المثل مصاحبت با دوستان، بروز احساسات از طریق نقاشی یا هنرهای دیگر، یا نوشتن خاطرات منجر به درک احساسات پیچیده آدمی شده، و ماحصل این درک نیز آرامش است.

پس از شنیدن پندهای وی به خیابان رفتم تا قدم بزنم. مدتی گذشت و تشنه شدم و به حجره‌ای رفتم تا چیزی بنوشم. فروشنده آن بانویی جوان و زیبا بود. با خود اندیشیدم احساساتم ابراز کنم و گفتم «چقدر شما زیبا و خوش‌اندام هستین. چقدر می‌می‌های خوش‌فرمی دارین!». بانوی جوان از سخنانم خرسند شد و با گشاده‌رویی مرا دعوت کرد به می‌می‌های او دست بزنم. جلوتر رفتم تا چنین کنم اما به طرفه‌العینی چیزی بیرون آورد و بر سرم کوبید. تقدیر من چنین بود که در سرای خویش رفع عطش نمایم، با مقداری باندپیچی بر سر. به ظن حقیر این پند تراپیست برای من مناسب نبود و بر آن شدم زین پس به آن عمل نکنم.

تراپیست، جلسه دوم

امروز تراپیست به من آموخت از رموز احساس جوانی و طراوت در آدمی آنست که او اوقاتی را صرف مراقبت از جسم و روح خود کند. فی‌المثل طعام سالم و ورزش و ماساژ برای مراقبت از جسم، و مطالعه و مدیتیشن برای مراقبت از روان. به سرای خویش بازگشتم و به تمرکز و مراقبه مشغول شدم. حتی بعد از اینکه هولوگرام روی دستم ظاهر گشت هم به آن وقعی ننهادم تا آنکه زمان مقتضی گذشت. مراقبه را به اتمام رساندم و چشم باز کردم اما در اتاقم نبودم. در پیاده‌روی بودم و رهگذران در جلوی من روی زمین مقداری پول ریخته بودند. ابتدا نمی‌دانستم باید چه کنم اما عاقبت پولها را برداشتم و راه افتادم، آخر چه کسی مال و اموال خوش نمی‌دارد؟ از جلوی حجره‌ای رد شدم و انعکاس تصویر خویش بر شیشه آن دیدم. پیرمردی ژولیده و کثیف با البسه‌ای کهنه و کثیف و مندرس بودم. به اطراف نگاه کردم، اینجا ممالک محروسه خودمان نبود، اتازونی بود. چاره‌ای نبود، باز باید مدتی در کالبدی دیگر یک زندگانی به شیوه‌ای دیگر تجربه می‌کردم. شبها در گرم‌خانه می‌خوابیدم. آنجا روزی یک وعده غذای گرم به فقرا می‌دادند. با پول تکدی‌گری نیز باقی روز رفع جوع می‌کردم. مدتی که گذشت به آن کثیفی و ژولیدگی و نیز به ذلت تکدی‌گری عادت کردم و دیگر چیزی مرا عذاب نمی‌داد. نمی‌دانم چه مدت بدین منوال سپری کردم تا به کالبد و زندگی خویش بازگشتم، اما پس از آن دیگر مراقبه نکردم.

تراپیست، جلسه سوم

امروز تراپیست به من آموخت از نیازهای ماست که کارهایمان به چیزی بزرگ‌تر و ارزشمندتر مرتبط باشد. مثلاً کسی که در امور خیریه یا پروژه‌ها و فعالیت‌های عام‌المنفعه مشارکت می‌کند حس خوبی از آن کار خواهد داشت. بر آن شدم که به طبیعت و تفرجگاهی عمومی بروم و چهره آنجا از زباله بزدایم و چنین کردم. از اینکه اینبار هیچ اتفاق بدی نیفتاد شگفت‌زده شدم.

تراپیست، جلسه چهارم

امروز تراپیست به من آموخت از نیازهای ماست که امنیت جانی و اقتصادی و احساسی داشته باشیم. بدو گفتم «خوب این به آدمای اطراف ما مربوطه، یه چیزی بگو که من بتونم برای اون کاری بکنم». با خود لختی اندیشید و گفت «عمههههه راست میگیا!» سپس پند دیگری گفت: از نیازهای ماست که زحمات ما دیده شود و احترام و قدردانی ببینیم. بدو گفتم «این هم مثل قبلی به دیگران مربوطه نه من». باز لختی اندیشید و گفت «عمههههه راست میگیا!». سپس گفت ما نیاز داریم زندگی خویشتن را خود به دست بگیریم و بر اساس ارزشها و باورهای خویشتن عمل کنیم نه آنکه اطاعت کورکورانه از غیر داشته باشیم. اینبار من لختی اندیشیدم و گفتم «عمههههه راست میگیا!».

آن شب استقلال بسیار داشتم و به رأی خویش عمل نمودم. بسی دیر هنگام و تلوتلو خوران به سرای خویش بازگشتم و عیال با ماهیتابه‌ای چدنی در دست انتظار من می‌کشید. چاره‌ای نداشتم جز اینکه مدتی دیگر با باندپیچی روی سر زندگی بگذرانم. گویا موی زنی روی کتم بوده و اطراف لبم کمی رژ دیده می‌شده. این پند تراپیست نیز عاقبت بدی داشت و دیگر به آن عمل ننمودم.

تراپیست، جلسه پنجم

امروز تراپیست به من آموخت از نیازهای ماست که با انسانهای دیگر در ارتباط باشیم و احساس تعلق به یک دوست یا یک خانواده و یا یک گروه داشته باشیم. با خود اندیشیدم که طبیعت من بسیار درونگرا و اجتماع‌گریز است و این پند وی را دوست نداشتم. پس از آن دیگر نزد تراپیست نرفتم. پنج جلسه رفتم دیگر، کافیست.

تحقیق و آموختن

از نشانگان صحیح زیستن آنست که آدمی از ندانستن‌ها شرم نکند و همواره در پی آموختن چیزهای جدید باشد. به قول آرنولد شوارتزنگر، حکیم و فیلسوف شهیر اکوادور «ندانستن عیب نیست، نپرسیدن عیب است». قدما حتی سفر به چین و هند برای آموختن می‌ستودند. روزی بی‌مهابا از خیابان گذر نمودم و مرکبی به ناچار خط ترمزی هشت متری بر جای گذاشت تا حقیر لواشک نشود. یحتمل از نگر او من پیشیزی نمی‌ارزیدم لکن دیه آدمی از نگر شرطه و قاضی مهمم است. صاحب آن مرکب با غضب بسیار فریاد زد «چیکار می‌کنی کوس‌کش». به کتابخانه رفتم و در لغتنامه دهخدا جستجو نمودم و دریافتم طب‌های بزرگی که در ازمنه قدیم لشگریان در مصاف‌ها به کار می‌بستند کوس نام داشته. یحتمل کسانی که آن طب‌ها را حمل می‌کردند و بدین سوی و آن سوی می‌بردند کوس‌کش نامیده می‌شدند. عاقبت نفهمیدم صاحب خشمگین آن مرکب چرا چنین سخنی گفت، قدما می‌گفتند خشم نوعی جنون است، لابد او نیز مجنون گشته و اصلاً نمی‌دانسته چه می‌گوید، آخر من که طبلی حمل نمی‌کردم.

ماست سبز

جایی مهمان بودم و ماست گوسپندی آنان مرا بسیار خوش آمد و با حظ وافر خوردم تا آنکه به اتمام رسید و ناگه دیدم ته آن سبز رنگ است. هنگام دوشیدن گوسپند از فضولات حیوان در ظرف شیر می‌ریزد که همان لحظه در ظرف شیر دست می‌برند و فضولات را برمی‌دارند و دور می‌اندازند. اگر پاکیزه‌تر باشند شیر را از پارچه‌ای می‌گذرانند و صاف می‌کنند. گویا این بار تقدیر ما اینگونه بوده که دوشنده شیر این کارها را سانتیمان‌تالیسم می‌دانسته.

در خاطرم آمد بلاد زلاند نو گله‌های بزرگ گوسپندان بسیار دارد. آن هنگام که نیروگاه چرنوبیل فاجعه آفرید، آلودگی حتی تا بریتانیای کبیر نیز رسید. آن هنگام آن‌ها محصولات لبنی خویش به اسم محصولات زلاند نو به دیگر کشورها فروختند و برای ملت خویش محصولات لبنی از زلاند نو آوردند تا آلودگی و بیماری برای ملل دیگر باشد نه ملت آن‌ها. دنیای سیاست برای عوام همچون کوه یخ است که تنها نوک آن رویت می‌شود. هرگز پی نبردم کسانی که مردمان خویش اینقدر دوست داشتند چرا امروزه جور دیگری هستند. به قول پروفیسور بالتازار صلاح مملکت خویش خسروان دانند. ایشان دانشمند و مخترع بزرگی از یوگسلاوی بودند که در ایام طفولیت ما بسیار معروف بودند.

قورباغه‌های دو پا

آن هنگام که طفلی بیش نبودم سرای خلق یک طبقه بیشتر نداشت و همگی حیاطی داشتند. آن‌ها که تمکن بیشتری داشتند حیاط بزرگتری داشتند. آن هنگام مراسم گوناگون چون عزا و عروسی در سرای خویش برگزار می‌نمودند نه تالار و رستوران. در گوشه حیاط آتش می‌افروختند و دور آتش سنگ یا آجر می‌چیدند و دیگ‌های بسیار بزرگی بر روی آن می‌نهادند و همانجا طعام میهمانان طبخ می‌نمودند. دیگ‌ها آنقدر بزرگ بودند که مقداری زغال برافروخته هم روی در دیگ‌ها می‌گذاشتند تا حرارت به همه جای دیگ برسد. در آن روزگار تمکن خلق بسی بیشتر از این روزها بود و گاه تعداد میهمانان دو سه هزار تن می‌شد. همسایه‌ای سرای خویش مهیا می‌کرد تا یک سرا برای پذیرایی مردان باشد و دیگری برای پذیرایی نامردان. در عروسی‌ها چندین شب پیاپی تا نزدیک صبح نوای موسیقی و رقص برقرار بود. در یکی از این میهمانی‌ها که برای سور زیارت بود برای ناهار دعوت بودیم. میهمانان غالباً اقشار سنتی و روستایی بودند. پس از طعام اما میهمانان یکی یکی شروع کردند به سر دادن آروغ با صدای بلند. از نگر ایشان این کار ناپسند نبود. آن سرا چون برکه‌ای شد برای قورباغه‌ها که هر لحظه یکی آواز قورررررر می‌داد. برای طفلی پاستوریزه این صحنه مشمئز کننده بود لکن فی الحال هر گاه آن برکه و قورباغه‌های دو پایش را به خاطر می‌آورم می‌خندم. امروز بیشتر آن میهمانان دیگر زنده نیستند، آنو گناهانشان ببخشاید.

اولین خرید

روزگاری بود که من انسان نبودم، موز بودم. بر بالای درختی همراه با دیگر موزها خوش بودیم تا آنکه کشاورزی آمد و نگاهی به ما انداخت و لبخندی زد. یکی از میان ما گفت «خدا کنه با زنش بداخلاق باشه و بهش لبخند نزنه». من و سایر موزها خندیدیم آخر دندانهای کثیف و نامرتبی داشت. چیز زیادی از آن دوران به خاطر ندارم آخر موزها حافظه ضعیفی دارند. کشاورز ما را در جعبه نهاد و در جعبه را بست، تا آنکه پس از روزها کسی در جعبه را باز کرد و ما را برداشت و در گوشه‌ای نهاد. با نگاهی به اطراف معلوم گشت که اینجا میوه‌فروشی است. مردی ما را برداشت و در کیسه‌ای کاغذی نهاد. در آن روزگار بسیاری اوقات کیسه‌های کاغذی به جای کیسه‌های پلاستیکی استفاده می‌کردند. بعدها دیگر موز نبودم، تک‌سلولی بودم. مع‌الاسف به موجودی پرسلولی بدل گشتم و زندگی در میان آدمیان دیگر آغازیدم. چند سالی از پرسلولی شدنم نگذشته بود که برای اولین خریدم بیرون رفتم. در آن زمان بلدیه همتی در جمع‌آوری سگ‌های ولگرد نداشت. از دیدنشان ترسیدم و شروع کردم به واق‌واق تا آن‌ها بترسند و نزدیک نشوند، ولی آن‌ها وقعی به من ننهادند و حقیر از آن مهلکه دهشتناک گذر نمود تا به بقالی رسید. در قدیم حجره‌ها غالباً کوچک و محقر بودند و تنوع کالا در حجره‌هایشان کم بود، به این حجره‌ها بقالی می‌گفتند. بعدها حجره‌های بزرگ‌تر با تنوع کالای بیشتر رواج یافت. یک پنج ریالی دادم و دو آدامس و چند کش سر خریدم و او یک و نیم ریال بازگرداند. نیم ریال سکه‌ای طلایی رنگ و کوچکتر از یک ریال بود که به آن دهشی (ده شاهی) می‌گفتند. در بازگشت کودکانی مرا به سخره گرفتند که چرا موهای سرت با کش

بسته‌اند، این کار برای دخترانست. دختران حتی این روزها هم با بستن موی برادران کوچکتر و سگ و گربه خانگی تفریح و خنده مختصری برای خود فراهم می‌کنند. زنان پس که فهمیدم کش مو برای پسران نیست دیگر نگذاشتم موهایم ببندند. عاقبت اولین ماموریت زندگی با موفقیت به انجام رسید و نخستین خرید انجام شد.

پدید آمدن تمدن

در عصری که آدمیان با شکار و غارنشینی روزگار می‌گذراندند چیزی به نام ثروت و تمکن در میانشان مفهوم نداشت. فی‌المثل شما اگر در آن زمان کودکی بودید نمی‌توانستید به همبازی خویش بگویید «دلت بسوزه، ما تو غارمون یک تن گوشت ماموت داریم، شما فقط ده کیلو». انباشتن مایحتاج در آن زمان ممکن نبود به سبب آنکه خوراک آن‌ها زود فاسد می‌شد، اما آدمیان پس از آموختن کشاورزی می‌توانستند گندم و جو را برای مدت طولانی انبار کنند. پس از آن ثروت در میان بنی‌آدم مفهوم گشت. ثروت حکومت‌ها را پدید آورد، پدید آمدن حکومت‌ها به پدید آمدن بسیاری چیزها از قبیل هنر و معماری منجر گشت. گندم و جو گیاهان بومی آسیا و اروپا بودند. در سده‌های گذشته ملوانان و سیاحان فرنگ به استرالیا و آفریقا و آمریکا قدم گذاشتند و دیدند زیست مردمان آنجا به روش هزاران سال پیش است و این بدان سبب بود که گندم و جو گیاهان بومی آن مناطق نبود.

در عهد باستان تولید ثروت روی زمینهای کشاورزی اتفاق می‌افتاد، نه تولیدات صنعتی در کارخانجات، لذا حکومت‌ها با گسترش قلمرو خراج و ثروت بیشتری نصیبشان می‌شد. امروزه اما تولید ثروت به گونه‌ای دیگر است. فی‌المثل ثروت وسیع‌ترین کشور جهان فقط اندازه یک ایالت اتازونی است و علت صنایع پیشرفته آن ایالت است. در عصر ما حتی کشاورزی نیز چون گذشته نیست. محصولات کشاورزی هلند با آن وسعت کم از بسیاری کشورها بیشتر است.

در جنگل

باز هم توهّم به سراغم آمد و این بار خود را در کالبد کلاغی دیدم که که با منقارش قطعه پنیری گرفته و روی شاخه درختی نشسته، روباهی آمد و شروع کرد به تعریف و تمجید و آواز کلاغ خواست. اما این آدمیان هستند که از تعریف و تمجید حظ می‌برند و در پی اثبات توانایی‌های خویشان هستند نه کلاغ‌ها، لذا کامتش ایگنور نمودم و پنیر را خوردم. ناگهان دخترکی دیدم که در پی خرگوشش می‌دوید اما روباه که از پنیر محروم مانده بود جست و خرگوش به دندان گرفت و رفت. می‌خواستم به دخترک بگویم که به خانه بازگرد، جنگل جای کودکان نیست، اما با خود اندیشیدم که یحتمل جز صدای قارقار چیزی نخواهد شنید. پرواز کردم و بر شاخه درختی دیگر نشستم. دو اردک بودند که به لاک‌پشتی می‌گفتند که مگر مغز خر خورده‌ایم که تو را با خودت ببریم؟ مهاجرت برای خود ما هم سخت و طاقت فرساست. دورتر که رفتم سنجابی از جغد دانا پند می‌خواست، اما جغد دانا پرید و او را شکار کرد و بلعید.

پرواز کردم و به قریه‌ای رسیدم، دیدم حسنی را که نمی‌خواست استحمام کند دارند با کتک به حمام می‌برند. ناگاه کودکی سرتق و بی‌رحم با تیرکمان سنگی مرا زد و دیگر چیزی ندیدم و نفهمیدم. باز هم در شفاخانه امراض دماغی چشم گشودم.

عشق

برای عشق به چیزهای زیادی نیاز هست و از میان آنها می‌توان هوش اجتماعی و بلوغ روانی را نام برد. آنان که به امراض روان همچون اختلالات اضطرابی و ای‌دی‌اچ‌دی و غیره دچار گشته‌اند در این امور ضعیف می‌مانند و رشد نمی‌کنند و از تعامل مناسب با دیگر ابناء بشر باز می‌مانند. اگر آن زمان که آدمی طفلی صغیر است به بیماری‌اش آگاه شوند شاید بتوانند به او یاری رسانند اما هنگام بزرگسالی علاج کمتری نصیب بیمار می‌گردد. در بسیاری اوقات اما نه بیمار نه اطرافیانش اصلاً در نمیابند مشکل چیست. فی‌المثل بانویی که معشوق را ابله‌ی میابد که متوجه هیچ چیزی نمی‌شود و سرگشته شکوه می‌کند که:

دارم می‌میرم	حالت نیست	تو این غربتی	که هستم
می‌خوام بگیرم	حالت نیست	بازم دستتو	تو دستم

بخت با من یار بود که هیچ بانوی معروفی در فکرم نبود و گر نه اینچنین رسوا می‌گشتم.

حیلت‌های شیادان

روزی شخصی که عوام وی را دکتر علفی می‌نامیدند را در تلویزیون دیدم که متکلم وحده شده بود و نقل می‌کرد اطباء از من پرسیدند آیا می‌توانی ام‌اس را درمان کنی و وی به صراحت آری یا خیر نگفت، بلکه گفت ابتدا باید با ترمینولوژی طب سنتی آشنا شوید. بسیار بودند کسانی که فریفته امثال ایشان شدند و بیماریشان بدتر شد. تمام شیادان تاریخ از آنان که خود را خدا یا پسر خدا یا جانشین خدا یا گماشته خدا می‌نامیدند تا کمونیستهای عصر حاضر تا شخص مذکور در یک چیز مشترکند. جذب خلق با همان لغات و زبانی که برای خلق هست، سپس تحریف کلمات، ارائه معانی جدید برای لغات و اصطلاحات، یا ابداع واژگان جدید، تا مجبور نباشند اقرار کنند که آنچه گفتیم نیرنگی بود تا بر خر مراد سوار شویم. اگر مراد نابکار همان ابتدا خرس به آن‌ها می‌داد که سوارش شوند هیچ‌گاه این فریبکاری‌ها نیاز نبود. شگفتا که امروزه مرکب‌های بسیار بهتر یافت می‌شود، از فراری و پورشه گرفته تا بنز و تویوتا، اما همچنان خر مراد را می‌خواهند.

از دیگر حیلت‌های شیادان آنست که برای طفره رفتن از پاسخ، پاسخ دادن را بر عهده کسی می‌گذارند که غائب است و در دسترس نیست یا حتی مشخص نیست چه کسی است. سالها پیش ویدئوهای شخصی را دیدم که از یکی از کشورهای عربی بود و دائم به پیش‌گویی می‌پرداخت که چنین خواهد شد و چنان خواهد شد. می‌گفت استادم به من چنین گفت و با سوگندهای سخت سعی در جلب اعتماد داشت و می‌گفت در جهنم بسوزم اگر دروغ گفته باشم.

ایثار

گویند هر آن چیزی که نفس را خوش آید زیان دارد. فی‌المثل طعام نمکین و چرب خوشایندتر از طعام رژیمی است یا آنکه خوراک و تنقلات و اشربه با شکر بسی دلپذیرترند. به سراغ میز پذیرائی عید رفتیم و دیدم موز و انبه خشک که آنجا بود بسی لذیذ است، با خود اندیشیدم لابد این هم زیان‌بار است و گرنه لذیذ نبود. بر مرد هر سرایی است که سختی‌ها و زیان‌ها را خود به دوش کشد تا رنجی نصیب اهل خانه نگردد حتی اگر شماتت‌ها بشنود. به قول فیلسوف بزرگ سومر، مارگارت تاچر:

مرد باید که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیاب باشد

بسی اندیشیدم و چاره‌ای جز خوردن تمام و کمال آن‌ها نیافتم، تا همه زیان‌ها از آن من باشد و زیانی به اهل سرایم نرسد. بسی سرزنش‌ها شنیدم اما مرد بودن همین است، باید که برای فداکاری برای اهل سرای خویش از چیزی دریغ ننماید. باندپیچی روی سر هم که عادت‌ی گشته و دیگر مهم نیست. باشد که زئوس از من راضی باشد.

تَهْمَت

امروز دانستم تهمت فقط برای آدمی نیست و به گیاهان نیز تهمت می‌زنند. امروز عزیزانی برایمان از دل طبیعت اسپناج چیدند و آوردند. می‌گفتند این اسپناج وحشی است، اما هنگام پاک کردن نه گاز گرفتند نه خشونت ورزیدند. باشد که ژوپیتز آن عزیزان ببخشاید که بر این گیاه مظلوم و معصوم تهمت زدند. هنوز بر من معلوم نگشته که آیا پس از طبخ و خوردن آن همچون پایای نیرومند خواهیم شد یا این هم کذبی دیگر است که بر گیاهان روا داشته‌اند.

دربار روم

روزی از تنهایی مهره‌های شطرنج چیدم و برای خویشتن مهره‌های سپید گزیدم اما چون تنها بودم برای مهره‌های سیاه نیز خود تصمیم می‌گرفتم. عاقبت دیدم مهره‌های سیاه نزدیک است که مهره‌های سپید را مات کنند، خشمگین شدم و بازی را بر هم زدم و بساطش برچیدم. شاید به سبب همین خشم بود که هولوگرام بیگانگان بر ساعد دستم پدید آمد. همچون گذشته نبشته‌های بیگانگان با آن الفبای شگفت‌انگیز و نمادهای عجیب و نقوش صور فلکی بر آن ظاهر می‌گشت، آنقدر زیبا و افسونگر بود که حتی اچ.آر.گیگر نیز اگر آن را می‌دید از فرط هیجان فریاد می‌زد. کاش بیشتر می‌دیدمش. کاش مفهوم آن‌ها می‌دانستم، اما هر بار زود ناپدید می‌گشت، این بار خود را در کالبد طیبی یافتم که قیصر روم وی را به دربار فراخوانده بود. من که از طب چیزی نمی‌دانستم اما اسهال و استفراغ از نشانگان مسمومیت است. نیز می‌دانستم در میان رومیان استفاده از ظروف سربی رایج بوده و بسیاری را مسموم می‌کرده. دستور دادم شربتی با اندکی نمک و عسل بسازند تا همانند پودر او.آر.اس آب و املاح از دست رفته جبران گردد و از عسل قوت گیرد. اندکی تریاک هم تجویز نمودم، زیرا شنیده بودم جایی که طیب و دارو نباشد با آن می‌توان اسهال را درمان نمود. سپس به آن‌ها گفتم دیگر از ظروف سربی استفاده نکنند، اما قیصر از این سخن آخر برآشفته چرا که گمان می‌کرد یاوه می‌گویم و اشکالی در ظروف سربی نیست. مرا با تحقیر بسیار به بیرون از قصر راندند.

ساعت برنارد

در ایام طفولیت ما طفلی بود برنارد نام، که جدش ساعتی به وی پیشکش نموده بود. برنارد هنگام انگولک کردن آن پی برد که این ساعت جادویی است و با کلیدی که بر روی آن است می‌توان زمان را برای همگان جز خویشان متوقف نمود. برنارد آن ساعت را پیش از حوادث ناگوار به کار می‌گرفت و به تمشیت امور می‌پرداخت تا برای کسی حادثه‌ای ناگوار رخ ندهد. حکایت کنند آن کودک در بزرگسالی وسوسه شیطان را بسیار شیرین یافت و زمان را از حرکت باز می‌داشت تا می‌می جماعت اناث بی‌عقوبت ماساژ دهد، زیرا هنگام توقف زمان همه فریز می‌شدند و چیزی نمی‌فهمیدند، تا آنکه روزی در میانه کار ساعت خراب شد و حیلت وی آشکار، و این ضرب و شتم بسیار و نابودی ساعت در پی داشت. سوگند یاد می‌کنم ما در کودکی بسی معصوم بودیم، حتی معصوم‌تر از برنارد بزرگسال، و اصلاً در آرزوی این ساعت و خباثت‌هایی که ممکن می‌کرد نبودیم. به قول ادوارد شوارد نادره، فیلسوف بزرگ آرژانتینی، گاهی کسانی که برای کودکان فیلم می‌سازند از کودکان معصوم‌ترند.

كدوى قلقله زن

حكایت کنند پیرزنی می‌خواست برای دیدار فرزندش از جنگل بگذرد. درندگان جنگل که می‌خواستند او را بخورند فریفت که بگذارید بروم میهمانی چاق شوم در بازگشت مرا بخورید. هنگام بازگشت خواست کدوی بزرگی بخرد تا درون آن پنهان شود و از گزند وحوش در امان بماند. اما کدو به آن بزرگی نیافت، آخر کجا چنین کدویی یافت می‌شود؟ پس تپانچه‌ای خرید و در بازگشت همه وحوشی که می‌خواستند او را بخورند قلع و قمع کرد و به خانه بازگشت. دیری نپائید که با شکایت سازمان حفاظت از محیط زیست شرطه‌ها به خانه‌اش آمدند و او را بردند. حکمش زندان بود اما به خاطر سنش محکوم شد باقی عمر را در خانه سالمندان بگذراند. شاید اگر همان ابتدا می‌دانست کدوی به آن بزرگی یافت نمی‌شود با اتوبوس از جاده کنار جنگل می‌رفت و عاقبتش این نبود.

مباحثه با دوست

روزی ناخوش احوال بودم، از سر نومیدی به دوستی گفتم زندگی بسی ناعادلانه و بیرحمانه و غیرمنصفانه است. گفت اگر به حیات دیگر مخلوقات نیک بنگری اقویاء آنان ضعفایشان را بدرند و بخورند، حیات از اساس پدیده‌ای بیرحمانه و ناعادلانه و غیرمنصفانه است. آنان که به تو زخم زدند، خود بسی زخم خورده بودند و زندگی برای آنان نیز غیرمنصفانه بوده، آنان که از تو زخم خوردند نیز زخمشان منصفانه نبود. زندگی با موجوداتی که کشته شدند تا طعام ما گردند نیز مهربان نبود. حیات همین چیزی است که می‌بینی. ما نمی‌توانیم طبیعت و حیاتی بهتر خلق کنیم. باید پذیری که در زندگی مشقت بسیار است و گاهی شادمانی و خرسندی نیز هست. بدو گفتم این‌ها را می‌دانم لکن گاهی مثل آن مرد سیاه‌پوست مهربان در فیلم راه سبز می‌گردم که از دیدن رنجهای دیگران آنقدر خسته شده بود که نمی‌خواست دیگر در این دنیا بماند. تواضع زیاد و بذله‌گویی شاید مرا ابلهی بنمایاند، لکن نیک می‌دانم چه رنجهای در این خراب‌آباد جاریست، این دانستن سبب می‌گردد حیات را چیزی سیاه بینم و این نگرش زندگانی را بر من سخت می‌گرداند. گفت اندیشه آدمی می‌تواند میدان دید وسیعی داشته باشد و به زمان‌ها و مکان‌های دور بینا باشد لکن احساساتش و قوایش برای دنیای کوچکی ساخته شده. فی‌المثل منجمین درباره اجرام سماوی میلیاردها سال نوری دورتر مباحثه و تحقیق می‌نمایند، مورخین درباره قرن‌ها دورتر، ژئولوژیستها درباره صدها میلیون سال پیش ... لکن دنیای شخصی آدمی باید کوچک باشد. به کوچکی یک خانواده، تعدادی دوست و خویشاوند، به کوچکی محله‌ای، خیابانی، تفرجگاهی ... گفتم این چیزها را نیک

می‌دانم اما در شرایط ناگوار روان، آدمی از عالم واقعی فاصله می‌گیرد و به دنیای درون پناه می‌برد، اینجاست که آدمی دیگر از دنیای کوچکش در دنیای واقعی دور می‌شود و سیاهی‌های دوردست نیز بیشتر رویت می‌شوند، حتی آن سیاهی‌هایی که خود هرگز تجربه نکرده. یحتمل طنزهای سیاه کتاب من نیز بدان سبب است که دنیا را زیادی سیاه دیدم.

سوت‌های مزاحم

روزی پس از مشایعت میهمانان با نوای آخییش از ته دل تمامی کائنات از پرکامپرین تا کنون را سپاس گفتم و همچون روسپیان لنگها به هوا دادم تا خون به مغزم برسد و کمی بیاسایم. ناگهان صدای سوتی آمد، گویی کسی مرا می‌خواند. همه جا را جستیم اما کسی نبود، دوباره لمیدن آغازیدم اما باز نوای سوت آمد. باز همه جا را جستیم و کسی نبود. چند بار تکرار شد و برآشفتیم. شاید به سبب همین آشفتگی بود که دوباره گرفتار توهم شدم و اینبار خودم را رهگذری یافتیم که از کنار کلبه‌ای می‌گذشت. یک سگ آبی با البسه مردانه بر تن، و پیپ بر لب، همچون آدمیان روی دو پا ایستاده بود و با صدایی رسا و پرانرژی صبح بخیر گفت. از او پرسیدم:

- تو کی هستی؟

+ پدر پسر شجاع هستم.

- قبل اینکه پدر بشی اسمت چی بود؟

+ از همون اول اسمم همین بود.

- خوب اصلاً از کجا مطمئن بودن که حتماً پدر میشی و فرزندت هم پسر میشه نه دختر؟

+ اگه شما اسم فرزندتونو بذارید رحمان یا سعید، مطمئنید در آینده مهربون یا خوشبخت می‌شه؟ دهن منو باز نکن دیوژ! حتی نصف کارای عجیب و غریبی که پدر و مادرای شما می‌کنن پدر و مادرای سگهای آبی نمی‌کنن.

در عمرم فقط سگ آبی به من دشنام نداده بود که آن هم آنلاک شد. ناگهان با صدای زنگ خانه به خود آمدم و توهم‌ها ناپدید گشتند. یکی از میهمانها موبایلش را جا گذاشته بود و آمده بود که آنرا بردارد. به موبایلش زنگ زدم که زودتر پیدا کند. ایکبیری صدای موبایلش همان سوتی بود که مرا آشفته کرده بود. دوست داشتم چنانش بگویم به گرز گران، که مسمار کوبند آهنگران، مع‌الاسف کمر بند مشکی کاراته داشت، لذا سخنان قصار بسیاری در ستایش بخشش و کظم غیظ در ذهن خویش مرور نمودم.

بانک‌ها

اگر به بانک رفته باشید شاید از کندی انجام کارها بسیار ملول شده باشید، لکن در ایام طفولیت ما بسیار بدتر بود. اول هر ماه کارمندان را می‌دیدید که در صفی بسیار بسیار طولانی در بیرون بانک منتظرند. باید پول نقد از بانک می‌گرفتند زیرا در آن هنگام کارتهای بانکی و کارتخوان‌ها و عابربانک‌ها وجود نداشتند. انجام کارها در روز چند باری نیز متوقف می‌شد تا بانک از جای دیگری پول نقد بیاورد. ماشین‌حسابها مکانیکی بودند. کلیدهایی داشت که با دستکاری آنها مشخص می‌کردی می‌خواهی چکار کنی و دستگیره‌ای داشت که باید می‌چرخاندی تا جمع و تفریق نماید. رایانه و بانک اطلاعاتی در بین نبود و برای هر چیزی باید به دفاتر آن رجوع می‌کردند و اگر دفاتر یک ریال ناهماهنگی داشتند کارمندان شاید چندین ماه باید اسناد و دفاتر را می‌جستند تا اشتباه را پیدا کنند. در این روز کارمندان که جیبهایشان خالی شده بود گاهی برای گرفتن حقوق ممکن بود حتی تا دو سه ساعت انتظار بکشند. دنیای قدیم اصلاً خوب نبود.

خیام

شعر زیبایی از خیام می‌خواندم تا به این ابیات رسیدم:

هر سبزه که برکنار جوئی رسته است

گویی ز لب فرشته خویی رسته است

پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی

کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

به خاطر آوردم در فرنگ نیز مرگ و زندگانی را همچون خیام به این طریق در هم می‌آمیزند که دانه‌ای را در خاکستر متوفی می‌نهد و از آن درختی می‌روید و آن درخت گرامیداشت متوفی است. دوست داشتم مرگ من نیز به آداب ایشان باشد. از تمامی آداب و سنن مرگ که در اینجاست بیزارم.

دراکولا

روزی دیگر خود را در کالبد خون آشامی یافتم. به اقتضای طبیعت خون آشامان نیمه شب به کوچه و خیابان رفتم و نگونبختی را خفت نمودم تا خونش بیاشامم. ترسید و گفت چنین مکن تا تو را بهترش دهم. من دوستان با نفوذی دارم، تو را رئیس سازمان انتقال خون خواهم کرد. آنجا هر روز خون آدمیان می گیرند و ذخیره می کنند. آنجا بهشت تو خواهد بود. وسوسه شدم و پیشنهادش پذیرفتم و برای مکاتبات اداری نشانی خویش دادم. صبح روز بعد شرطه ها به سرایم آمدند و پرده ها کنار زدند، نور خورشید که به من رسید سوختم و تنها غباری از من باقی ماند.

خرمگس

مدتی بود خرمگسی به سرایم آمده بود و هر چه پنجره را برایش باز می گذاشتم راه بیرون پیدا نمی کرد. با خود می اندیشیدم لابد قوای بینایی و بویایی و مغز او توان درک محیط و یافتن راه نجات ندارد. روزی باز در سرای خویش همچون جنازه ای آرمیده بودم و ناخوش احوال بودم که خرمگس نزد آمد و به گفتگو با من پرداخت. لابد باز توهم بوده، زیرا خرطومش برای مکیدن مایعات مناسب است و گمان نکنم با آن خرطوم بتوان سخن گفت.

- حاجی چند روزه تمام گوشه کنار این خونه رو می گردم نه چیزی برای خوردن هست نه راه نجاتی. دارم از حال میرم. این چه خراب شده ای که توش زندگی می کنی؟

+ من که پنجره رو برات باز گذاشتم که بری، خوب چرا نمی ری؟

- تو بیجا کردی که از من همچین چیزی می خواهی دیو! من به ایدئولوژی خرمگس ها وفادارم، حاضرم هزار سال دیگه تلاش و جستجو کنم اما از اونجا نرم. مطمئنم راه های دیگه هم هست.

+ نه نیست، همه جا توری زدم فقط اون پنجره که برات باز گذاشتم توری نداره.

- خفه نشی دهن تو سرویس می کنما!

در همین اثناء عیال آمد مگس کش را برداشت و نابودی خرمگس و ایدئولوژی خرمگسی وی را رقم زد.

سپیدبرفی

روزی در بانک در انتظار به سر می‌بردم و ساعتی پیش از آن جوانکی از نزدیکان موبایلم گرفته بود تا بازی کند. ناگهان کسی با من تماس گرفت اما صدایش آن همیشگی نبود، جوانک صدای باد ماتحت بارگیری نموده، برای زنگ موبایل نهاده بود. باد که نبود، توفان بود، با زیر و بم‌ها و فرکانس‌های گونه‌گون، دیگر کسی را در آن اطراف عبوس نمیافتی. دست در جیب بردم تا صدایش قطع کنم اما از خجلت بسیار شتابزده و مضطرب بودم و از دستم افتاد و صفحه‌اش شکست، دیگر نمی‌شد آن را قطع کرد. نزدیک بود از خجلتش سکته کنم، جوانک نمی‌دانست در این سن عروق آدمی با رسوبات تنگ می‌گردد و سکته آسانتر رخ می‌دهد. باز توهم به سراغم آمد و اینبار خود را در کالبد شاهزاده جوانی یافتم که سوار بر اسب سپیدی از جنگلی گذر می‌کرد. به دختری زیبا رسیدم که آرمیده بود، آنچنانکه در افسانه‌ها آمده باید لبانش می‌بوسیدم تا طلسم جادوگر بشکند و بیدار شود اما با خود اندیشیدم چگونه ممکن است آدمی مدتها بی خوردن و آشامیدن زنده بماند؟ به قول فیلسوف بزرگ کنیائی، انیو موریکونه کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند، لذا دور ماندم تا ببینم چه می‌گذرد. سپیدبرفی وقت ناهار برخاست و به کلبه‌ای رفت، آنجا با هفت کوتوله اطعمه و اشربه فراوان تناول نموده، سپس با آنها گروپ زد. من که همچون ام‌آی‌سیکس همه چیز زیر نظر داشتم به راهم ادامه دادم و به قصر خویش بازگشتم. یحتمل افسانه جادوگر حسودی که دختر را طلسم نموده بود نیز شایعه‌ای بوده که خود سپیدبرفی خلق کرده بود. در و دیوار قصر بسیار مجلل بود اما کم‌کم زیباییهایش محو شد و همچون در و دیوار شفاخانه شد.

پندهای طبیب

یکی از روزها که در شفاخانه امراض دماغی بودم طبیبم برایم سخن می‌گفت که گاه آدمی کلمات نادرستی برای توصیف امور به کار می‌برد. فی‌المثل می‌گفت: «وقتی می‌گی در زندگی باختم، آیا اون اوایل مسابقه‌ای بوده و گزینه‌های مختلفی ممکن بود برات پیش بیاد؟ یا اینکه عوامل محیطی و ژنتیکی همین چیزی بوده که تجربه کردی و اصلاً قرار نبوده ژنتیک دیگه یا خانواده دیگه یا جامعه و محیط دیگه‌ای رو تجربه کنی؟ پس وقتی گزینه‌های مختلفی و مسابقه‌ای در کار نبوده اشتباهه که از کلمه باختن استفاده کنی و بیخودی با این کلمه خودتو افسرده‌تر کنی. یا وقتی می‌گی بمیرم تا راحت بشم، راحت بودن یا نبودن حالتی از یک موجود زنده است، وقتی مردی دیگه زندگی در کار نیست که بخواد راحت باشه یا ناراحت. با این کلمات فقط برای خودت افسردگی بیشتری ایجاد می‌کنی. آدم‌ها معمولاً به خوب و خوش زندگی کردن می‌گن زندگی، در حالیکه آسیب دیدن در زندگی برای گیاهان و جانوران هم هست، برای انسان‌ها هم هست. اینکه خوب و خوش زندگی کردن در ذهنت استاندارد زندگی و تعریف زندگی باشه فقط تو رو غمگین می‌کنه.»

طبیب امراض دماغی راست می‌گفت، به قول رونالد ریگان، فیلسوف و حکیم معروف اهل نپال «کسی که از خردمندان پند نگیره، ناچار روزگار جوری دهنشو صاف می‌کنه که بفهمه یک من ماست چقدر کره داره». من که پندش پذیرفتم و برای قدردانی به وی گفتم «مسی عسیسم».

عود دپرشن

مدت زیادی بود دپرشن در اوج بود و من در حضيض پاکیزگی، دوستی به سراغم آمد که مزرعه‌ای داشت، همچون فضانوردان از کپسول اکسیژن تنفس می‌نمود تا هوای آلوده‌ای که اطراف من است ریه‌هایش نسوزاند. مرا به مزرعه‌اش برد تا در آنجا قدم بزنم. هوای سمی که از من متصاعد می‌گشت آفات مزرعه را از بین می‌برد. باید مکث نمی‌کردم تا به گیاهان آسیبی نرسد. بدینگونه از هزینه سم‌پاشی نجات یافت. مرا به سرای خویش بازگرداند و اجرت خوبی به من داد که حالم را بهتر کرد و به حمام رفتم.

بهبودی دپرشن

مدتی است داروهایم افزون گشته و دپرشن کمتر. رحمت میترا بر پیشروان علوم جدید و اطباء و داروسازان باد. چقدر نیکوست آدمی بر انجام امورش قادر باشد. مدتی است مسواک زدن و استحمام و اموری از این قبیل به موقع به انجام می‌رسانم. فشار وریدی طبیعی است و درد قلب دیگر به سراغم نمی‌آید. فی الحال دندانهایم تمیزتر از دندانهای اژدهای کومودو است، هوای اطرافم تمیزتر از هوای اتاق‌های نیروگاه چرنوبیل پس از حادثه است و شیشه عینکم دیگر شبیه شیشه مات نیست و پوستم کمتر از صمغ درختان چسبناک است.

دپرشن را می‌توان به عبارتی هیچ کاری نکردن دانست. ساعت‌ها و روزها و ماه‌ها و سال‌ها می‌گذرند و می‌بینی هیچ کاری نکرده‌ای! قدما این بلیه نمی‌شناختند و آنرا تنبلی می‌دانستند لکن امروزه نیز بسیاری درکی از آن ندارند و می‌پندارند نشانه بی‌عاری و تنبلی است. بسیاری از آدمیان هستند که تا خود به رنجی مبتلا نگردند از درک حال و روز مبتلایان به آن رنج عاجزند. به قول فرانکلین روزولت، شاعر معروف ژاپنی

ای بسا هندو و ترک همزبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است
همدلی از همزبانی بهتر است

طعام چینی

روزی در بلاد چین مردی نزد طبیبش رفت که بسی ترشروی و کج خلق و تلخ زبان بود. طبیب خوردنی های بسیاری را بر مرد ممنوع کرد که این اقلام نخور فشارت نرود بالا، آن اقلام نخور که قندت نرود بالا، این یکی اقلام نخور که چربی خونت نرود بالا، آن یکی اقلام بخوری معدهات باز درد می گیرد... مرد با تعجب گفت: «پس چی بخورم؟ تو که همه چیزو ممنوع کردی!» طبیب برآشفست و گفت اسافل خر بخور و مرد را بیرون انداخت و بدان سبب که در بلاد ایشان خوردن هیچ چیز ناپسند نیست مرد گمان کرد این تجویز پزشک بوده نه کلامی از سر عصبانیت. زان پس طبخ اسافل خر در رستوران هایشان رواج یافت و به طعامی محبوب با بهای گزاف بدل گشت. به قول دانشمند و انسان شناس شهیر سریلانکائی، آلفرد هیچکاک، تنها جنبنده ای که در چین نمی خورند منار جنبان اصفهان است.

نوای معصومانه

طنازی می‌گفت: «یه مگس تو خونمون هست اینقدر نزدیمش پیر شده و با پیژامه راه‌راه تو خونه راه می‌ره و غر می‌زنه و زیر لب فحش می‌ده». حقیر به سن غرغروی مذکور نرسیده لکن مدتهاست دیگر در سن عشق و عاشقی نیست و آنرا طغیان هورمون‌ها می‌داند که عقل را کناری می‌نهد تا آدمی به کامش برسد، لکن اخیراً جادویی از جنس نوای موسیقی یافته که عشق را به غایت انسانی و معصومانه به تصویر می‌کشد، به نحوی که هر آنچه از تصعید و هورمون‌ها شنیده بودی محو می‌گرداند. زبان اهالی فرنگ در حد آی ام گود مورنینگ می‌دانم معالوصف آنچه آرماندو باسیلیو می‌خواند را نیک می‌فهمم. گاهی نیز همراه با زنی می‌خواند، تو گویی نوایی از بهشت و فرشتگان را می‌شنوی. رحمت آپولون بر او و باقی اهالی هنر باد که آدمیان را تسلی می‌دهند و به یادشان می‌آورند که در زندگی فقط تلخی نیست، گاه زیبایی‌هایی نیز هست. به قول حکیم و فیلسوف بزرگ فیلیپینی، اتو فون بیسمارک، هنر غبار زندگی روزمره را از روح پاک می‌کند.

پ.ن: تصعید در روانشناسی و تصعید در فیزیک همانقدر متفاوتند که کره شمالی و کره جنوبی و کره رضوی متفاوتند. به قول ضرب‌المثل فنلاندی هر گردی گردو نیست.

بهشت ایدئولوژی زدگان

جامعه‌ای که در آن اینترنت نباشد بهشت کسانی است که اندیشیدن را برونسپاری کرده‌اند. فی‌المثل در کره شمالی همواره تیم‌های ورزشی آن‌ها در مسابقات به مقام نخست می‌رسند، تیم فوتبال آن‌ها حتی تیم برزیل هم برایش راحت‌الحلقومی بیش نیست. از عجایب ایام قدیم که اینترنت نبود واکنش خلق سنتی در مواجهه با دنیای مدرن بود. کسی بود که کتاب نبشته بود غسل مسلمین برای نماز مشابه دوش صبحگاهی فرنگیان است، پس نیکوست. یا قرآن و مفاتیح‌الجنان که می‌خوانند معادل خواندن روزنامه صبح است که در فرنگ رایج است، پس نیکوست. یا آنکه سنت‌ها را علمی می‌خواندند. معلمی با محاسن داشتیم که می‌گفت دانشمندان کشف کرده‌اند که تراشیدن ریش موجب فساد زودهنگام دندان‌ها می‌شود. یا کشف کرده‌اند رو به قبله باید خوابید تا مسیر گردش خون و میدان‌های مغناطیسی زمین همسو شوند. من خود پیرمرد دستفروشی دیدم که کیسه حمام و باقی لوازم استحمام می‌فروخت. می‌گفت اطباء فرنگ تحقیق نموده‌اند که چرا سرطان پوست در آنجا بیشتر از ایران است و دیده‌اند علت آنست که اینجا کیسه حمام استفاده می‌کنند و آنجا برس. فقط تحقیقات علمی نبود، فکت‌ها و آمارها را نیز جعل می‌نمودند. در آن ایام اینترنت نبود که موجب آگاهی شود و تحصیلات آکادمیک نیز بسیار اندک بود. هر که هر خزعبلی می‌خواست می‌گفت بی آنکه رسوا شود.

سانسور

سانسور خاص دول مستبد نیست، دوستی که پرستار بود و در مرکب فوریت‌های شفاخانه در جاده‌ها خدمت می‌کرد می‌گفت گاهی صحنه‌هایی می‌بینیم که تا چند روز روانمان درگیر می‌ماند. به خاطر آوردن دوست دیگری را که در بلاد گل‌های لاله شرطه بود. می‌گفت آنجا اتاقی هست مخصوص نگهداری مدارک و تصاویر جرائم خشن. فقط معدودی حق آمد و شد بدانجا داشتند و آن‌ها نیز دائم تحت نظر اطباء روان بودند تا از سلامتشان اطمینان حاصل شود. سربازانی که در جنگ‌ها بوده‌اند غالباً چیزهایی می‌بینند که اگر روان خودشان فرونپاشد و در شفاخانه‌ها ماندگار نشوند، هرگز درباره مشاهداتشان سخنی نمی‌گویند. کسانی هم هستند که در زمامداری دول مستبد محبوس بوده‌اند و هرگز از شکنجه‌هایی که چشیده‌اند سخن نمی‌گویند. بسیاری آدمیان هستند که چیزهای زیادی برای نگفتن دارند، زیرا چنین ناگفته‌هایی اگر گفته شوند حاصلی جز پژمردن گوینده و شنونده ندارند. به ظن حقیر گاهی ندانستن است که لازمه زندگیست.

تنهائی دانه‌های انگور

در فاصله عمر حقیر از خردسالی تا کنون علم آدمی گویی راهی هزاران ساله پیموده، کم نیست بیماری‌هایی که آن موقع از علاجشان ناتوان بودند و امروز علاج آن‌ها عادیست. در خردسالی به سبب یکی از همین بیماری‌ها آنقدر آمپول خوردم که گویی مسلسل‌های روتاری M۱۳۴ در هلیکوپترهای آمریکایی ویت‌کونگ‌ها را هدف قرار می‌دهند. در خاطرم هست در کودکی روزی در شفاخانه بستری بودم و گویا ماموریتی الهی بر عهده والده حقیر بود که خوشه بزرگی انگور در حلقوم من بپاند. چند تایی به اصرارش تناول نمودم و دیگر نخواستم. انگور بعدی را فقط بدین سبب خوردم که تنها نماند و گریه نکند چون به گفته والده داداشش را قبلاً خورده بودم. بعدی خواهرش بود، نمی‌خواستم بخورم لکن تاب غصه و گریستنش نداشتم، چون تنها مانده بود، خوردمش. به همین ترتیب پسرخاله‌اش و دخترعمه‌اش و غیره را به ناچار خوردم. رأفت قلبم بیشتر از توان حلقومم بود و از شدت رنجی که بر دوشم افتاده بود گریستن قریب‌الوقوع بود، لکن عاقبت دانه‌های انگور که خویشاوندان نزدیک بودند به یکدیگر ملحق شدند و دیگر غصه و گریستنی برای ایشان نبود.

ورزش دماغی

از پندهای طبیب یکی این بود که دِماغ آدمی همچون عضلاتش نیاز به ورزش دارد. این پندار که آموختن اگر به کسب مال یا اخذ مدرک نیانجامد بیهوده است، جز خسران و مضرت ندارد، به سبب آنکه اگر دماغ به کار گرفته نشود به سوی آتروفی و زوال می‌رود. فهم و درک و ضبط مداوم داده‌های جدید یعنی شادابی و جوانی دماغ. هر یک از شیوه‌های آموختن بخشی از اعصاب دماغ را فعال می‌کند، لذا تنوع در شیوه‌های آموختن همچون کتاب، پادکست، و ویدئو موجب غنای شبکه اعصاب است و نباید همواره یک شیوه را به کار گرفت. پرداختن به هنرهای گونه‌گون از نقاشی تا عکاسی و رقص نیز هر یک مدارهای عصبی متفاوتی را درگیر می‌نمایند و همچون آموختن مغز را شاداب و جوان نموده، از زوال عقل پیشگیری می‌نمایند. به قول آلبرت اینشتین حکیم و فیلسوف شهیر مغولستان زندگی همچون دوچرخه‌سواری است، برای حفظ تعادل باید همیشه در حرکت باشی.

مجلس بزم

روزی به ناچار در بزمی شلوغ و پر سر و صدا حضور داشتم و گویا گروه ارکستر عاشق صدای بلند بود و من بیزار. از همه‌مه و صدای زیاد منقلب گشتم و باز توهم به سراغم آمد. اینبار خود را در کالبد یکی از افسران گشتاپو یافتم. کار من آنجا بررسی و پیگیری گزارش‌های مردمی بود که پروپاگاندای نازی‌ها آنان را مسحور کرده بود. به راستی هیتلر همچون دکتر ماموزه بسیاری از ژرمن‌ها را هیپنوتیزم کرده بود. گزارش‌های مردمی می‌آمد از اینکه در خانه‌ای طفلشان عقب‌مانده ذهنی است یا از سالمندان‌شان مراقبت می‌کنند. ماموران می‌رفتند و پیران و معلولان را به قتلگاه می‌بردند. و من در این جنایات همراهی داشتم تا جزئی از آنان باشم و بتوانم برای بریتانیایی‌ها مخبری نمایم. کار قوای اطلاعاتی اینگونه است، در سیاهی‌ها کثافت‌کاری‌های بسیار می‌کنند تا برای جهان روشنائی بیاورند (در دول مستبد میلیون‌ها نفر قربانی می‌کنند تا خودشیفته‌ای در قدرت بماند). کارشان آنقدر سخت است که شاید از هر صد هزار آدمی یکی بتواند. اینکه بیگناهای قربانی کنی یا قربانی شدنشان تماشا کنی و هیچ کاری برای نجاتشان نکنی تا میلیون‌ها بی‌گناه دیگر نجات یابند هر کسی را از پا در می‌آورد و محدود آدمیانی می‌توانند چنین کنند. رابط من پیشخدمت کافه‌ای بود که هر از چندگاهی بدانجا می‌رفتم و اسنادی به او می‌رساندم. اینکه او این اسناد چگونه به بریتانیایی‌ها می‌رساند نمی‌دانستم و نباید که می‌دانستم تا در صورت دستگیری جان کسان کمتری در خطر باشد. روزی در گشتاپو مشغول بررسی اسناد بودم که دیدم اندک‌اندک در و دیوار و محیط اطراف محو شد و شبیه آن شفاخانه‌ای شد که بارها در آنجا بودم. در

بین بیماران آن شفاخانه بخت من از بسیاری بیشتر بود زیرا فقط گاهی آنجا بودم. برخی بودند که با اولین مصرف ماشروم یا گل بیمار دائمی آنجا شده بودند. برخی سلامت روانشان در میدان جنگ جا گذاشته بودند زیرا دیدن صحنه‌های دلخراش آن‌ها را به فروپاشی روانی رسانده بود و بیمار دائمی شفاخانه شده بودند.

رانندگی

روزی در حال راندن مرکب بودم که گربه‌ای جهید تا به آنسوی خیابان رود. ناچار در دم ایستادم تا آسیبی به حیوان نرسد. مرکب پشتی از این توقف ناگهانی خشمگین شد و آمد به سراغم. لابد از آن‌ها بود که گمان می‌کرد بزرگراه به جاده‌ای می‌گویند که او در آن می‌رود و هیچ چیز نباید مزاحمش باشد و پدال ترمز را برای تزئین در مرکب گذاشته‌اند. با غضب بسیار فریاد زد که عمه‌ات را فلان کردم با این رانندگیت. با تعجب بدو گفتم «اولاً که روابط جنسی عمه‌م به خودش مربوطه نه من. دوماً احتمالاً رابطه جنسی با شما نداشته چون سی سال پیش رفت خارج و شما به نظر نمیاد سنتون به سی رسیده باشه. سوماً درست نیست شما با صدای بلند تو خیابون از تجربیات جنسی خودتون تعریف کنید، زندگی شخصی خودتونه، به کسی مربوط نیست که!» ناگهان خندید و رفت. من که برایش طنز نقل نکردم! یحتمل مجنون بود و اصلاً نمی‌دانست چه می‌کند و چه می‌گوید.

غول‌های بی‌شاخ و دم

در کودکی داستانی خواندم که در آن اشخاصی به ماه سفر می‌کنند و آنجا موجوداتی می‌بینند که همانند آدمیان تمدنی دارند اما بر خلاف آدمیان اندامهایشان و خلقتشان بر حسب شغلشان متفاوت است. یحتمل نویسنده داستان اندیشیدنش همچون حقیر بوده. من از جوانی تشنه آموختن سیاست بودم تا بدانم کجا هستیم و چه می‌گذرد و چه خواهد شد، لکن هر چه بیشتر درباره‌اش آموختم آنرا مخوف‌تر یافتم. بسیاری سیاستمداران را مخوف‌تر از غول‌ها و دیوهای افسانه‌ها یافتم اما هنوز در این سن شگفت‌زده می‌شوم چرا بسیاریشان اینقدر خوش‌تیپ و آراسته و جذابند؟ چرا دندانهای نیش بلندی ندارند و از دهانشان و دستهایشان خون نمی‌چکد؟ چرا همچون افسانه‌ها شاخ و دم ندارند؟ چگونه در کلام اینقدر باهوش و خوش‌سخن هستند و در خفا اینقدر پلیدند؟ چگونه آدمی می‌تواند اینقدر پلید باشد؟ ملتها در بازی قدرتها نگویند بخت می‌گردند، فقر بسیاری را از پای در می‌آورد، آثار باستانی به تاراج می‌رود، رودها و چاه‌ها می‌خشکند، سفره‌ها کوچکتر و کوچکتر می‌شود، خودشیفتگان زندگی بسیاری را نابود می‌کنند ... و من که حتی در زندگی خویش درماندم، فی‌الحال فقط دوست دارم به دنیای فانتزی و طنز و موسیقی پناه ببرم همچون کسی که هیچ چیز از این دنیای مخوف نمی‌داند.

پس از مرگ

روزی در گرمای تابستان در بانک انتظار می کشیدم و به سبب قلت تولید برق مبردها خاموش بودند، طاقتم طاق شد و باز منقلب گشتم. اینبار خودم را نه در کالبدی دیگر، بلکه فاقد هر کالبدی یافتم، فی الواقع مرده بودم و روحی سرگردان و معلق در هوا بودم. در افسانه‌ها خوانده بودم که ارواح به هر جا بخواهند پرواز می کنند و حتی به گذر از درون دیوارها نیز قادرند. نمی دانم کجا بودم لکن عزم کردم آنچه را که درباره ارواح شنیده بودم بیازمایم. به سوی دیواری پرواز کردم و از آن عبور کردم اما از آنچه در پس دیوار دیدم خجلت بسیار بردم و گفتم «عهههههه!» شرمنده، ببخشید!» و باز گشتم لکن آن‌ها مرا ندیدند و صدایم نشنیدند و به کارشان مشغول ماندند. به عادت دوران زندگانی به پارکی رفتم و دو تن از دوستانم را دیدم که روی نیمکتی نشسته و به مصاحبت مشغولند. با خنده درباره من سخن می گفتند: «می گفت من تا حلوائی شما دو تا رو نخورم نمی میرم، آخرش از هر دو تامون زودتر مرد، راستی این اکانت اینستاگرامو می بینی؟ دیوث اکانت یه دختر خوشگل درست کرده بود که اینجوری فالوور بگیره ...». راست می گفتند، لکن آن رجز شوخی بود و آن اکانت برای جذب مخاطب نبود، شوخی درونی بود. شوخ طبعی همیشه آن نیست که برای دیگران چیزی مضحک نقل کنی، گاهی می شود فقط خویشتن را بخندانی و این برای سلامت روان نیکو طریقتی است. به سوی سرای خویش رفتم، بسی خلوت بود و کسان اندکی برای تسلی بازماندگان آمد و شد داشتند. تعجبی نداشت، آدمی وقتی در زندگانی خلوت می گزیند و با خلق کمترین ارتباط ممکن را دارد، مرگش هم توجه چندانی جلب نمی کند. کسان خویش می دیدم که با دیگران گهگاه

به گفت و شنود و خنده مشغولند. خرسند گشتم زیرا در سیر سوگ لحظات کوتاه شادی طبیعی است، نه خیانت به خاطرات است، نه فراموشی رنج است، فقط تنفس کوتاهی است که اگر نباشد نورونها فرصت استراحت نمی‌یابند و این برانگیختگی مداوم موجب مرگ نورونها می‌گردد، که اطباء به آن سوگ عارضه‌دار می‌گویند.

به اماکن دیگری پرواز نمودم، لکن هیچ چیز این دنیا دیگر برایم نه جالب بود نه اهمیتی داشت، من دیگر تعلق به اینجا نداشتم، اینجا دیگر موطن من نبود. دیگر چیزی در این دنیا بیم و امیدی برایم نداشت. در رخوت و سکون و خاموشی غرق شدم، همانند سنگی که در چاه آبی می‌اندازی و آرام به کف چاه می‌رسد و سکون می‌یابد. نمی‌دانم چه مدت گذشت اما چشم باز کردم و خویشتن را باز در شفاخانه یافتم.

همیشه حق با من است

آزاداندیشی مقدم است بر آگاهی از فکتهای بسیار. کسی که به تعصب و جانبداری مبتلاست با دانستن فکتهای بیشتر در عقاید باطلش ثابت قدم تر می گردد. فکتهای عقاید ما را نمی سازند، این اعتقادات ماست که تصمیم می گیرند چه فکتهایی را بپذیریم و از کنار کدامها بی توجه گذر کنیم. غالباً ما تنها حقایق را می پذیریم که مؤید عقایدمان باشند. لذا خلائق بسیاری هستند که علی رغم دسترسی آزادانه به اطلاعات و تحصیلات عالیه بر باورهای اشتباهی اصرار دارند که بارها و بارها در تاریخ و ممالک گوناگون اشتباه بودنشان اثبات گشته. حتی در جوامع پیشرفته نیز می توان احمقهای باسواد بسیاری دید.

قرون وسطی

روزی دیگر را به خاطر آوردم که باز منقلب گشته بودم و خویشتن را در کالبد قورباغه‌ای در یک آبگیر یافته‌م. چند روزی گذشت تا طبیعت قورباغه‌ای بر شخصیت انسانی غلبه کرد و توانستم همچون قورباغه‌های دیگر با خوردن حشرات رفع جوع نمایم. یک روز دختر جوانی از کنار آبگیر گذشت و مرا گرفت و بوسید. شاید افسانه‌هایی شنیده بود و می‌خواست به شاهزاده جوانی بدل گردم و خوشبختش نمایم لکن به غولی سبز رنگ با گوش‌هایی همچون شیپور بدل گشتم. دختر در دم غش کرد. با خود گفتم لابد بعداً به هوش می‌آید و چیز مهمی نیست لکن با مذاقه در وی دریافتم دیگر تنفس نمی‌نماید. مدت زیادی به سی‌پی‌آر مشغول بودم اما بی‌فایده بود. به قول امروزی‌ها دل ترکانده بود. به جنگل رفتم و جسدش را به امید آنکه کسانش خواهند یافت رها کردم. آنجا کلبه‌ای متروکه یافته‌م و در آن سکنی گزیدم. روزی روستائیان با بیل و سه‌شاخ و امثال آن آمدند که مرا از جنگل برانند. با نعره‌ای که زدم جملگی گریختند لکن روز بعد تعداد زیادی شوالیه با نیزه‌های بلند و کمانداران بسیار به سراغم آمدند و دیگر نعره یا ضجه تفاوتی نداشت، مرا به نزد حاکمشان بردند. حاکم داستان مرا باور نکرد و به جرم قتل دختر و ارباب خلق به اعدام من حکم داد و کمانداران در دم حکم را اجرا کردند. این ماجرا سینه به سینه نقل شد و به گوش هنرمندان امروزی اتازونی رسید و آنرا برای کودکان مبدل به افسانه‌های فانتزی و محبوبی همچون شرک کردند و اگر من دوباره در شفاخانه چشم باز نمی‌کردم کسی نبود که برای شما حقیقت ماجرا را فاش کند.

در میان انسانهای نخستین

نمی‌دانم واقعاً سفر در زمان به مدد تکنولوژی پیشرفته بیگانگان بود یا توهّم، علی‌ای حال شگفتی عظیمی بود. روزی خود را در کالبد یک انسان نخستین در بیست هزار سال پیش در فرانسه یافتیم. انسانهای آن دوره که در اطرافم می‌دیدم همانند انسانهای امروزی بودند ولی به سبب شیوه زندگی در آن روزگار قوی‌تر و عضلانی‌تر بودند. تغییرات ژنتیکی هنوز آنقدر نبود که همانند مردمان امروزی فرنگ شده باشند و پوست تیره هنوز غالب بود زیرا آن‌ها مهاجرانی از آفریقا بودند. آن‌ها سوزنهایی از جنس استخوان ساخته بودند و با پوست حیوانات البسه و کفش و کلاه برای خویش می‌ساختند. حتی زیورآلاتی از دندان حیوانات و صدف و ... نیز داشتند. آتش و ابزارهای سنگی و هنر را می‌شناختند. تماشای طبیعت بکر آن زمان و دیدن بسیاری حیوانات وحشی همچون اسب وحشی و گاو وحشی و بز کوهی و گاو میش (بایسون) و ماموت پشمی و کرگدن پشمی و گوزن‌های غول‌پیکر تجربه‌ای فراموش ناشدنی بود. شیرهای غار که بزرگ‌تر از شیرهای امروزی بودند، خرس‌های غار که بسی بزرگ‌تر از خرس قهوه‌ای امروزی بودند را خوش اقبال بودم که ندیدم و الا از ترس قالب تهی می‌کردم. آن زمان اوج آخرین عصر یخبندان بود و آب و هوا سردتر از عصر ما بود. آنجا غاری بود که برای مردم آن زمان بسی مقدس بود. امروزه آن را غار لاسکو می‌نامند و شمن‌ها و هنرمندان آن زمان روی دیواره غارها نقش حیوانات ترسیم می‌کردند به نحوی که حتی امروزه نیز بسی زیبا و چشم‌نواز می‌نماید لکن این فقط هنر نبود، آن‌ها صور فلکی که می‌دیدند را با نقاشی این حیوانات می‌آمیختند. و این نقاشی‌ها تقویم آن‌ها بود. بقای آدمیان در آن زمان

وابسته به شکار و جمع‌آوری گیاهان خوراکی بود. آن‌ها نیاز داشتند بدانند فصل‌ها کی می‌رسند، حیوانات کی زاد و ولد یا مهاجرت می‌کنند، گیاهان کی میوه می‌دهند. این صور فلکی که به صورت حیوانات نقاشی شده بودند فقط موقعیت ستارگان را نشان نمی‌دادند، بلکه ظهور و غروب ستارگان نشانه شروع فصل‌ها بودند. حقیقتاً این مذاقه علمی در میان ایشان حیرت‌انگیز بود. با خود می‌اندیشیدم نوابغی همچون نیوتن و بوعلی‌سینا و اینشتین و غیره که ما امروزه می‌شناسیم شاید بسیار بیش از آنان نوابغی در گذشته‌های دور بوده‌اند که امروزه هیچ نام و نشانی از ایشان نیست. چقدر دوست داشتم می‌شد از همه چیز فیلم و عکس بگیرم لکن ممکن نبود. مدتی در بین ایشان و همانند ایشان زندگی کردم، اما همانگونه که رفتنم بدانجا به اراده خودم نبود، بازگشتنم نیز چنین بود و روزی به عصر خویش بازگشتم.

راپونزل

حکایت کنند دختری بود که او را راپونزل نام نهاده بودند و جادوگری خبیث وی را در بالای برجی محبوس نموده بود. روزی شاهزاده جوانی سراغ دختر آمد اما برج راهی به آن اطاقک بالا نداشت لذا راپونزل که گیسوانش بسی بلند بود برای شاهزاده جوان از پنجره اطاقک به بیرون انداخت. شاهزاده همچون طنابی از آن گیسوان گرفت و به بالا رفت اما در نیمه‌های راه دستانش لغزندگی موها را تاب نیاورد و افتاد و هلاک شد. آخر نظافت آن همه مو کار دشواری بود. در هر استحمام بشکه‌ای شامپو نیاز داشت و ساعتها شستشو. بالطبع راپونزل از این همه شستشو خسته شده بود و از پاکیزگی گیسوانش دست شسته بود و بدین سبب طناب شاهزاده جوان چرب و لغزنده شده بود. بدین ترتیب راپونزل تا آخر عمر در بالای برج باقی ماند.

چمبه

اوتیسم و ای‌دی‌اچ‌دی بیماری‌های تک‌حالت نیستند و همچون طیف هستند و گاهی نیز همپوشانی دارند و شخص به هر دو مبتلاست که اطباء بدان AuDHD گویند. شاید من هم به درجات خفیفی از این‌ها مبتلا باشم به سبب آنکه گاه در کلمات و ریشه لغات بسیار دقیق می‌شوم.

نخستین تحقیقات زبانشناسی را در سه یا چهار سالگی به انجام رسانیدم. برایم پرسش مهمی بود که چرا به خانم همسایه عدس خانم می‌گویند؟ چرا لوبیا یا نخود یا امثال آن نمی‌گویند؟ تا آنکه تحقیقات مفصل بر من آشکار نمود نام ایشان اقدس خانم بوده نه عدس خانم. آخرین تحقیقاتم نیز درباره دشنام اکسم هنگام جدایی بود که مرا مرتیکه لندهور چمبه خطاب کرد. می‌دانستم که معنای چمبه فربه‌ی است لکن می‌دانستم از رجال آفریقائی نیز شخصی به این نام بوده. تحقیقات حقیر نشان داد که موسی چمبه دشمن و رقیب پاتریس لومومبا و از عمال استعمار بلژیک بوده. می‌پنداشتم لابد شخص چاقی بوده و بدین سبب این لغت در زبان عامیانه تداول یافته، لکن تحقیقات نشان داد که نه وی چاق بوده و نه این لغت از نامش گرفته شده بلکه این تشابه تصادفی است و بسی قدیمی‌تر از زمان وی در گویشهای شمال و شمال شرق کشور وجود داشته، به معنی فربه و نیز معانی دیگری همچون چماق یا چوب بزرگ، و گویا چمبه زدن در مشهد به معنای هم زدن یا کوبیدن در پخت و پز حلیم و شله زرد نیز به کار می‌رود. مع‌الاسف از اهالی آنجا برای حصول اطمینان کسی نمی‌شناختم.

فی الحال باید به اکسم بگویم بسی تناقضات در گفتار داشته. مرتیکه همان مردک است و به معنای مرد کوچک. لندهور در تداول عامه به معنای مردی با اندام ضخیم و بسیار بلند و بالاست. چمبه نیز به معنی چاق و فربه است. لذا این سه کلمه را نمی توان همزمان برای توصیف یک شخص به کار برد به سبب آنکه این صفات با هم جمع نگردند. اصلاً خوب شد که رفت، زنک لندهور چمبه.

انتقادپذیری

روزی دوستی دیگر میهمانم بود و کتابم را پیش از انتشار خواند، از من اجازه نقد خواست، با خرسندی پذیرفتم چرا که نقد سبب بهبود امور و اصلاح اشتباهات است. به من گفت مدعی هستی فلان چیزها برای سلامت روان نیکوست و فلان چیزها زیانبار، لکن هر از چندگاهی در شفاخانه امراض روان بستری می‌شوی. کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی. با مهربانی برایش گفتم فی‌المثل اگر پایت قطع شود، اگر تمام علوم طب بدانی پای جدیدی همچون روز نخست نمی‌توانی در جایش برویانی. روان آدمی نیز بدینگونه است، برخی آسیب‌های روان تا آخر عمر همراه آدمی است. لکن آنکه سلامتی ندارد بیش از دیگران قدر آن می‌داند و چه بسا بیش از دیگران درباره آن بلیه که بدان مبتلاست بداند. به قول ژاک شیراک حکیم و فیلسوف شهیر رومانیائی Dərd çəkən özü tabib olar، یعنی دردکشیده خودش طبیب می‌شود. همچنین لئونید برژنف حکیم و فیلسوف کلمبیائی می‌گوید «سلامتی تاجیست که روی سر آدم سالم قرار دارد و فقط بیماران آن تاج را می‌بینند». دوستم آشفته‌حال بی‌خداحافظی سرایم ترک کرد و من نخست نفهمیدم چرا، لکن لختی بعد دانستم که وی به ریزش موی سر مبتلاست و بدین سبب ناراحت بوده. کاش آپولون طبیب حاذقی سر راهش قرار دهد و درمان شود. فقط نفهمیدم چرا موهایش در دستان و لابلای انگشتان من است.

خزندگان هوشمند

روزی پس از مشاجره‌ای با عیال برای تمدد اعصاب بیرون رفتم، از کنار عمارتی چند طبقه که می‌گذشتم کودکانی سرتق تلی پوست تخمه از بالا ریختند پیشکش رهگذران، و فی‌الفور مخفی گشتند تا بخندند. پوست تخمه‌ها را از سر و رویم زدودم و از خیابان گذر کردم که مرکب دوچرخ کلاهم ربود و رفت، بسی منقلب و آشفته شدم و با فریاد حقایقی درباره والدهاش و خواهرش بیان نمودم که مرکبی دیگر این حقیر را به هوا پرتاب کرد و دیگر چیزی نفهمیدم. چشم که باز کردم بیگانه فرازمینی را که پیشتر نیز دیده بودم مقابل خویشتن یافتیم. اما اینبار من نه در کالبد خودم بودم، نه در کالبدی دیگر، و نه روح بودم. مقابلم را می‌دیدم اما سرم و چشمانم را نمی‌توانستم حرکت دهم. هیچ عضو یا حرکتی نبود، حتی پلک زدن. بیگانه گفتگو را آغاز کرد:

- تو تصادف خیابون مردی، قبل مرگ ذهنتو دانلود کردیم و الان ذهنت در کامپیوتر ما شبیه‌سازی شده. تو می‌تونی فکر کنی، حرف بزنی، تصمیم بگیری، اما درواقع نرم‌افزاری تو کامپیوتر ما هستی. یه ماموریت تو یه سیاره دیگه برات دارم. اگه انجامش بدی تو رو به زندگی و دنیای خودت بر می‌گردونیم و در زمان قبل‌تر از مرگت قرار می‌دیم، بعد می‌تونی بقیه زندگیتو ادامه بدی.

+ چه ماموریتی؟!

- یه سیاره با موجودات هوشمند هست که می‌خوان به سیاره ما حمله کنن، اگه سنگ مقدسشونو بدزدیم می‌تونیم بهشون پیروز بشیم.

+ خوب چرا یکی از خودتون نمی‌ره این کارو انجام بده؟

- در ورودی پایتختشون اسکتری هست که جسمهای ساختگی رو تشخیص می‌ده، ساختار مغز ما با اونا خیلی فرق داره، یکبار یکمون رفت همون اول شناسایی شد، مجبور شدیم از راه دور تبخیرش کنیم. اما ساختار مغز شما و اون موجودات شبیهه، ما می‌تونیم جسمی شبیه اونا برات درست کنیم و اسکترشون تشخیص نمی‌ده که واقعاً از اونا نیستی.

+ اولاً که بیجا کردین ذهن منو داندلود کردین، شما حریم خصوصی حالیتون نیست؟ دوماً اصلاً نمی‌خوام به زندگی برگردم، بذارین مثل میلیاردها آدم دیگه که مردن منم بمیرم، سوماً اصلاً از کجا معلوم اونا موجودات بدجنسی هستن که می‌خوان به شما حمله کنن؟ شاید قضیه برعکس باشه و تو داری دروغ می‌گی.

بیگانه با شنیدن سخنانم در تنظیمات کامپیوتر دست برد، گویا وجدان و اراده‌ام را خاموش کرد و دوباره درخواست کرد و من پذیرفتم. آن‌ها اطلاعاتی در مغز من قرار دادند و من چیزهای زیادی درباره آن موجودات و زبانشان و سیاره ایشان و نیز ماموریتم دانستم. علی‌رغم آنکه آن موجودات همچون آدمی روی دو پا راه می‌رفتند. آن‌ها را نزد خود خزندگان هوشمند نامیدم، زیرا شبیه مارمولک‌های زمین بودند. اندازه آدمی بودند و چهار دست داشتند. البسه آنان فاخر بود و چیزی همچون ردا یا به قول بریتانیائی‌ها کلوک داشتند. پیشرفته‌تر از بشر بودند و مرکب‌هایشان بر جاذبه سیاره غلبه داشت و چرخ نداشتند، حال آنکه بشر چیز زیادی درباره گرانش نمی‌داند. ابزارهای رصد و پدافند که داشتند آنقدر کارآمد بود که سبب می‌شد فقط از نواحی

قطبی سیاره بتوان بدانجا رخنه کرد. از جاذبه‌های آنجا گیاهانی بود که انرژی را به جای نور از تغییرات گرانشی هنگام گذر قمر سیاره جذب می‌نمودند و به انرژی شیمیایی بدل می‌نمودند و هیچ چیزی همچون کلروفیل نداشتند. پدیده فرسایش نیز در سیاره آن‌ها شباهتی به فرسایش در زمین نداشت و گاه کوه‌ها و دره‌ها شکل و شمایلی غریب داشتند. راه بسیار درازی تا پایتختشان رفتم و به دروازه شهر رسیدم. به نگهبانان گفتم برای سنگ مقدس هدایایی آورده‌ام و آن‌ها پس از دیدن هدایا اجازه ورود دادند. برای کاهنانشان هدایا چنان چشم‌نواز بود که اجازه دادند خدمتگذار سنگ مقدس باشم. آن سنگ شیئی کروی و کوچک بود که بالای ستونی کوچک در هوا معلق بود. ذرات ریز و نورانی بین ستون و سنگ در رفت و آمد بودند. هر روز صبح پادشاهشان برای ادای احترام می‌آمد و مراسمی برای گرامیداشت آن داشتند. روزی طبق برنامه بسته‌ای در آن محوطه از آسمان فرود آمد و من به سوی آن دویدم و بازش کردم. چیزی شبیه یک موشک کوچک یا دارت آنجا بود که پرتابش کردم فریاد زدم بمب! فرار کنید! چیز دیگری شبیه دستبند بود که دور دستم پیچیدم و بسوی سنگ که نگهبانانش گریخته بودند دویدم و آنرا برداشتم. آنچه دور دستم بود همچون قایق بادی باز شد و مرا در بر گرفت تا از انفجار ایمن باشم، و سنگ نیز در آغوشم بود ولی فشار آن محفظه آنقدر زیاد بود که استخوانهایم خرد کرد و دیگر چیزی نفهمیدم. دوباره در کامپیوتر بیگانگان هشیار شدم، گویا آن‌ها محفظه مرا به طریقی به بالا برده بودند و دوباره ذهنم را در کامپیوترشان قرار داده بودند.

- من فکر می کردم تو محفظه قراره ایمن باشم، شکستن تمام استخونامو می فهمیدم، خیلی خیلی درد داشت.

+ اگه ناراحتی می تونیم دوباره یه جسم جدید خزنده هوشمند برات درست کنیم بری تو سیاره اونا زندگی کنی.

- نه منظورم این نبود، اصلاً همچین چیزی نمی خوام.

+ طبق قولی که دادیم برت می گردونیم به سیاره خودت.

- اونجا چه اتفاقی افتاد؟

+ پایتختشون کامل از بین رفت، سنگ مقدس دیتاستری بود که کل دانش اون موجودات در اون بود.

- اما این خیلی بیرحمانه است!

+ جوری وانمود نکن که انگار چیزی از قدرت در سیاره خودتون نمی دونی.

بیگانه مجال مکالمه بیشتر نداد و کامپیوتر را خاموش کرد. وقتی دوباره چشم باز کردم در زمین در جسم خویش بودم، بیگانگان بسیاری اطلاعات درباره آن سیاره را حذف کردند و فقط سیر کلی حوادث در خاطرم مانده بود. تازه با عیال مشاجره کرده بودم و می خواستم برای قدم زدن بیرون بروم، اما می دانستم اگر بروم چه می شود پس در خانه ماندم. با خود می اندیشیدم موجوداتی که از آنسوی کهکشان می توانند به اینجا بیایند عجیب نیست در زمان هم بتوانند سفر کنند. کاش کمی مهربانتر بودند و مرا شفا می دادند، اما مگر ما با گونه های ضعیف تر از خودمان چقدر

مهربانیم؟ در طول تاریخ هر بلایی که خواستیم سر گونه‌های ضعیف‌تر از خودمان آورده‌ایم. ما حتی با یکدیگر نیز مهربان نیستیم.

خانه پوشالی

زندگانی با دیرشن همچون خانه‌ای پوشالی است که کمترین بادی آنرا ویران می‌کند. این بلیه با کمترین نامالایمات عود می‌نماید و غم مستولی می‌گردد. روزی باز ناخوش احوال بودم، نشسته بودم و پت را نوازش می‌کردم. می‌اندیشیدم این داروها که مرا سر پا نگه می‌دارد عوارضی همچون آلزایمر دارد. به خویشتن دلداری دادم که همه‌کس و همه چیز رو به اضمحلال می‌روند، پس زندگی بقا نیست، همین لحظه است که داری این حیوان معصوم را نوازش می‌کنی. به قول خیام «دم غنیمت شمار حافظا»، مصرع دوم در خاطر من نیست.

گروندیک در خدمت دفاع شخصی

باز ایام قدیم در خاطرم آمد، تلویزیونی داشتیم که محصول گروندیک آلمان بود. نمی‌دانم، شاید هم مونتاژ شرکت پارس بود که از سنه ۴۱ بدین کار مشغول بود. تلویزیون‌های آن موقع سیاه و سفید و بسی بزرگ بودند. داخل آن‌ها پر از ترانزیستورهای قدیمی بود که مثل لامپ رشته‌ای بودند. آن موقع ژاپنی‌ها هنوز ترازیستور سیلیکونی را ابداع ننموده بودند. با روشن کردن تلویزیون کمی طول می‌کشید تا ترانزیستورها گرم شوند، گاهی نیز نیاز به یک توسری بود، یعنی با دست بر بالای تلویزیون می‌کوبیدیم تا شروع به کار کند. پیچ‌هایی داشت که طول موج هر کانال را با چرخاندن آن پیچ‌ها تنظیم می‌کردند، هرچند یک کانال بیشتر در کار نبود. صفحه نمایش نیز لامپ خلاء بزرگی بود که پرتوی از الکترون‌ها در آن تصویر را می‌ساخت. بدنه تلویزیون چوبی بود و همچون میز، چهار پایه با پیچ به آن متصل می‌شدند.

در رژیم‌چنجهای ناگهانی کشورها ناامن می‌شوند و تجزیه‌طلبان فعال می‌گردند. در خاطرم هست مدتی پایه‌های تلویزیون را شب هنگام کنار خویش می‌گذاشتیم زیرا در صورت لزوم همچون چماقی می‌شد به کار بست.

یکی از همان روزها در خاطرم هست چیز عجیبی دیدم که هیچ جا ثبت نشد زیرا اصلاً در آن شرایط مشغله عموم چیزهای دیگری بود. از بعد از ظهر در حالیکه هنوز روشنایی روز به قوت خود باقی بود نوری از سمت شوروی نیمی از افق را

روشن نمود. گویی غروب خورشید بود ولی نورش سفید بود و از مغرب نبود، بلکه از شمال بود. گویی نورافکن بسیار قدرتمندی روی زمین گذاشته‌اند و سوی آن به سمت آسمان است. تا شب چندین ساعت این امر تداوم یافت. قطعاً مربوط به دروازه جهنم در ترکمنستان نبود زیرا آن واقعه به سالها قبل مربوط می‌شد. ارتش سرخ نورافکن‌های قدرتمندی برای رصد و دفاع هوایی در شب داشت اما این مقدار روشنایی آن هم در روز روشن کار آن نورافکن‌ها هم نبود. آخر هم هیچ‌کس نفهمید که آن نور چه بود. آن موقع پرده آهنین هم مانعی بود که کسی بداند داخل مرزهای شوروی چه چیز می‌گذرد.

منش آدمی در برابر خوی حیوانی

بسیاری خصائل آدمی منشاء ژنتیکی و تکاملی دارد. علماء علوم بیولوژی می‌گویند شامپانزه‌ها نزدیکترین گونه به انسان هستند و ۹۶ الی ۹۸/۸ درصد ژنهایشان یکسان است و شش یا هفت میلیون سال قبل از جد مشترکی جدا شدند. شامپانزه‌ها بسی نیرومند و عضلانی هستند و گاه با گروه‌های هم‌نوع خویش به جنگ می‌پردازند. در جنگ‌هایشان چنان خشن و بی‌رحم هستند که نبشتن جزئیاتش را خوش ندارم. علماء بر آن عقیده‌اند که انسانهای اولیه نیز جنگ‌هایشان با یکدیگر شبیه شامپانزه‌ها بوده، لکن در آدمیان به سبب مغز بزرگ‌تر چیزهایی از قبیل علم و فرهنگ و قوانین و اخلاق و نهادها شکل گرفت که خشونت جنگ‌هایشان کمتر نمود.

در گونه‌هایی دیگر از میمون‌ها همچون رزوس ماکاک، میمون قوی‌تر با انجام رابطه جنسی تسلط و جایگاه سلسله مراتبی خویش را تثبیت می‌نمایند. برخی همچون گونه مذکور با اذخال کامل در نر دیگر، و برخی گونه‌ها با حرکتی جنسی در حد نمایش دیگری را تحقیر کرده و جایگاه سلسله مراتبی خویش را نشان می‌دهد. انسان‌ها که قدرت تکلم دارند به دشنام جنسی و نشان دادن انگشت وسط اکتفا می‌کنند.

شاید این طنز را که اینجا می‌نگارم شنیده باشید لکن برای حسن ختام مطلوب است. حکایت کنند شخصی به رئیس دولت اتازونی می‌گوید «مادرت را ...».

اتفاقی نمی‌افتد. درباره مادر وی کتاب می‌نویسد و جزو اغنیاء و مشاهیر می‌شود. رئیس دولت شکوائیه‌ای از او به دستگاه قضا می‌دهد و شخص فحاش همه درآمدی که کسب کرده به غرامت به رئیس دولت می‌دهد. در بریتانیا شخصی به رئیس دولت می‌گوید «مادرت را ...» و پاسخ می‌شنود «مادر خودت را ...». در فرانسه شخصی به رئیس دولت می‌گوید «مادرت را ...»، خلق به خیابان می‌ریزند و در حمایت از او به رئیس دولت می‌گویند «مادرت را ...». رئیس دولت هم چیزهایی می‌گوید که در تلویزیون و روزنامه‌ها منتشر می‌شود. در ژاپن کسی به رئیس دولت می‌گوید «مادرت را ...»، وی تعظیم می‌کند و می‌گوید «بخشید، فکر نکنم مادرم از شما خوشش بیاد». در آلمان کسی به رئیس دولت می‌گوید «مادرت را ...»، پلیس آلمان می‌آید و تذکر می‌دهد با مادر ایشان کاری نداشته باشد. در سوئد کسی به رئیس دولت می‌گوید «مادرت را ...»، رفراندومی برگزار می‌کنند که خلق آنجا بگویند که آیا شخص مادر ایشان را ... یا خیر. در ترکیه کسی به رئیس دولت می‌گوید «مادرت را ...»، که وی همانجا با تپانچه‌اش شخص فحاش را می‌کشد. در سوئیس شخصی به رئیس دولت می‌گوید «مادرت را ...»، شماره مادرش به او می‌دهند و می‌گویند «هر مشکلی دارید خودتان با ایشان حل کنید». در هند شخصی به رئیس دولت می‌گوید «مادرت را ...». وی شخص را به خانه‌اش دعوت می‌کند و ظرف خاکستر مادرش را به وی نشان می‌دهد، هر دو غمگین می‌شوند و گریه می‌کنند. شخص به خانه بر می‌گردد و می‌بیند خانواده‌اش ناپدید گشته، سالها در جستجوی ایشان در شهرهای مختلف آواره می‌شود و از فقر و غم و گرسنگی

می میرد. در ایران شخص می گوید «صبر کنید! منو کجا می برید؟ من که چیزی نگفتم...».

حقوق اقلیت‌های جنسی

ایرانیان نخستین ملتی بودند که حقوق اقلیت‌های جنسی را پذیرفتند. جناب حافظ علیه‌الرحمه می‌فرماید «چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد». گویا شقایق عزم سفر داشته و نرگس نگران وی بوده. مع‌الاسف مورخین ذکر نکرده‌اند چرا شاعر تا بدین حد از جزئیات زندگی این زوج لزبین مطلع بوده، اصلاً به ما چه؟ به خودشان مربوط بوده.

میگ میگ

حکایت کنند روزی رودرانر که ایرانیان به سبب صدایش وی را به نام میگ میگ می شناسند روزی به سرعت در جاده ای می رفت که ناگهان از قفا آژیر مرکب شرطه را شنید و به ناچار ایستاد. شرطه به جرم سرعت غیر مجاز با دستبند دستگیرش نمود سپس البسه خویش از تن به در کرد و از میان آن البسه کایوت ظاهر گشت. کایوت که پس از عمری بدشانشی به مرادش رسیده بود رودرانر را تناول نمود اما به ناگه مرکب شرطه دیگری از راه رسید و کایوت بگریخت و به هشدارهای شرطه های حقیقی وقعی ننهاد لذا شرطه ها با تپانچه هایشان وی را از پای درآوردند.

نبرد کودکان

روزی خوردن داروهایم را فراموش نمودم و باز هولوگرام بیگانگان در دستم ظاهر گشت، اندکی بعد خود را در کالبد کودکی دیدم که مقابل سه قلدر کلاس ایستاده و آن‌ها در صدد ضرب و شتم وی هستند. چاره‌ای جز دفاع نبود. یکیشان در تیررس لگد پایم بود. ضربه به بیضه خطر تورسیون داشت لذا منصرف شدم، بالای شکم و زیر قفسه سینه که اطباء آنرا solar plexus می‌نامند گزینه بهتری می‌نمود، فقط باید ضربه خیلی محکم نمی‌بود تا خونریزی داخلی رخ ندهد. به همین طریق عمل نمودم، گوشه‌ای افتاد و به خود پیچید و تا پایان نبرد ناکار شد. ناگهان دو تن دیگر به من یورش آوردند. بالطبع قوای آن‌ها بیشتر بود و توسل به جنگ نامتقارن چاره کار بود. یکی را که در دسترس دهانم بود با تمام قدرت گاز گرفتم. به گوشه‌ای خزید و با صدای بلند به گریستن مشغول شد و بدینگونه تا پایان نبرد ناکار شد. به قول ژنرال جرج اس. پاتون در جمع سربازان اتازونی پیش از شروع نبرد با نازیها «در جنگ مهم نیست چند سال داری، مهم این است که بدانی کی باید گاز بگیری». آخرین کودک اما در مقیاس کودکان یلی بود. مرا با دو دستش بلند کرد که بر زمین بکوبد. هیچ جای بدنش نزدیک دندانهایم یا در دسترس مشت و لگد نبود. اگرچه به کارگیری تسلیحات شیمیائی در پروتکل ژنو سنه ۱۹۲۵ و کنوانسیون سلاح‌های شیمیائی سنه ۱۹۹۳ ممنوع شده است لکن آن ممنوعیت برای گاز خردل سارین و امثالهم است، نه سولفید هیدروژن، از اقبال من موقعیت فیزیکی طرفین کاملاً مناسب بود و مقادیر معتناهی ایجنت مذکور در دهانش رهاسازی نمودم. مرا رها کرد و رنگش کبود شد و به استفراغ مشغول شد. پیش از بهبودی و تجدید قوای

دشمن از مهلكه گريختم. كمى توطئه و ترفندهاى اطلاعاتى-امنيتى براى بر هم زدن اتحادشان و پيشگيرى از مخاطرات آتى نياز بود كه برايم آسان بود.

نمى دانم چرا هر وقت گذرم به شفاخانه امراض دماغى مى افتد هنگام سير در عالم هيپروت خود را در موقعيتهاى سخت و پر دردسر مى يابم، يك بار هم نشد خود را در كالبد دن بيلزريان ببينم. نمى دانم چند روز در شفاخانه بودم تا باز مرا ترخيص نمودند.

نوسانات خلقی

مقادیر برخی هورمونهای بدن آدمی طی شبانه‌روز نوسان دارند لذا شاید صبح‌ها شادتر و هنگام غروب غمگین‌تر باشد. مبتلایان به دپرشن اما ممکن است چندین روز بیشتر غمگین‌تر باشند و چندین روز دیگر کمتر، بدین سبب روزی دوستی مرا مرتیکه دوقطبی خواند. با مهربانی بدو آموختم که دوقطبی آنست که برای مبتلا دوره‌ای شادی هست و دوره‌ای افسردگی، یا به قول اطباء مانیا و دپرشن، و آنچه من بدان مبتلا هستم دوره‌هایی با شدت و قلت دپرشن است. فکر کنم خودش هم افسردگی داشت زیرا بدون خداحافظی رفت و موهای سرش ژولیده و چهره‌اش پریشان و آستین پیراهنش کنده شده بود و جیب پیراهنش پاره و آویزان بود. هنگامی که از من دور شد چند دشنام کاف‌دار نیز نثارم نمود. لنگ‌لنگان می‌رفت، یحتمل گیربکس وی نیز مشکل داشت.

ایرانیان شگفت‌انگیز

در ایران همواره کسانی هستند که یحتمل در میان دیگر ملل کم‌نظیر یا بی‌نظیر باشند. یکی از آن‌ها را که شاید چیزی از او نشنیده باشید طبیبی در مشهد بود. بسی سرچ و ریکاوری در حافظه خویشتن به انجام رسانیدم، یحتمل نامش دکتر شیخ بود که فی‌الحال شفاخانه‌ای نیز به همین نام در آن شهر هست. سه یا چهار سال از زمانی که تک‌سلولی بودم و به پرسلولی بدل گشتم بیشتر نگذشته بود که با ابوی به مطبش رفتیم. علی‌رغم رسم متداول، منشی وی فقط نوبت می‌داد و دریافت حق‌الزحمه با خود ایشان بود. رسم آن طبیب این بود که بیمار نزدیک وی می‌نشست. کشوی پر از پول را باز می‌گذاشت و به بیمار می‌گفت حق‌الزحمه طبابت فلان مبلغ است لکن اگر نیازمند هستید هر مقدار که نیاز دارید از این کشو بردارید و اگر نیازمند نیستید آن مبلغ را داخل کشو بگذارید. سپس دقایقی پشتش را به بیمار می‌کرد و منتظر می‌ماند که بیمار اگر نیازمند است بدون خجلت فرصت کافی برای برداشتن پول‌ها داشته باشد. بسی خردسال بودم و شمردن و ارزش پول‌ها نمی‌دانستم و شخصیت اخلاقی نیز سال‌ها پس از این سن در آدمی شکل می‌گیرد، آن کشو بسی اغواگر بود، با اشاره به ابوی پیشنهاد نمودم چیزی از آن گنجینه برداریم که ابوی با لبخندی منع نمود و سپس از طبیب قدردانی نموده و گفت که نیازمند نیستیم و مبلغ را به وی پرداخت. پس از آن طبیب به معاینه حقیر و طبابتش پرداخت.

مشاهدات شفاخانه

یکی از روزهایی در شفاخانه بودم و هنوز بهبودی کامل حاصل نشده بود. طبیب امراض دماغی را دیدم که با کسی سخن می‌گفت، به خوبی رویت نمی‌شد، با مذاقه بیشتر دریافتم با هاچ زنبور عسل سخن می‌گوید، به وی می‌گفت: «ببین عزیزم، تو دچار خودانسان‌پنداری شدی، رابطه زنبورها با ملکه مثل رابطه آدما و فرزندشون نیست، بچه‌های ملکه یا نگهبان می‌شن یا کارگر یا از لاروها نگهداری می‌کنن، هیچ زنبوری مثل فرزند انسان که در کنار والدینش بزرگ می‌شن نیست، اگه می‌خوای روانکاو خوب بهت معرفی کنم، یه مدت پیشش بری خوب می‌شی». لکن هاچ چنین پاسخ گفت که «از اولشم می‌دونستم چیزی حالیت نیست، به اصرار دوستانم اومدم پیشت». سپس پرواز نمود و از طبیب دور شد.

مدرک

زمانی بود که بیشتر مردم خواندن و نبشتن نمی‌دانستند و حتی آنان که فقط پنج سال تلمذ کرده بودند آموزگار مدارس می‌شدند تا اوضاع خلاق بهتر شود. یکی از آنها را می‌شناختم. با دوچرخه هرکولس که ساخته بریتانیا بود و در آنزمان محبوب بود بیست سال در جاده‌های خاکی بین شهر و روستا آمد و شد داشت و حتی یک بار پنچری نداشت، این خصلت راه‌های آنزمان بود که جز سنگ و خاک نداشتند و اشیاء تیز یا برنده در آن‌ها یافت نمی‌شد. می‌گفت آن زمان معلمین در میان خلق بسیار محترم بودند. تا همین پنجاه سال پیش هر که دوازده کلاس تلمذ کرده بود بلافاصله در مشاغل دولتی جایی برایش یافت می‌شد، آنان که در یونیورسیتی تلمذ نموده بودند که دیگر خدایی می‌کردند. آن زمان مدرک برای خلق بسی گرانقدر بود لکن امروزه جور دیگریست. فی‌المثل می‌گویند «حیف این همه وقت که گذاشتم ارشد خوندم» یا می‌گویند «چهار سال دنبال نخود سیاه رفتیم». در مدت دو سال اجباری هنگام هر اشتباهی آنکه به آدمی مدرک داده را بر مقبره‌اش قضای حاجت می‌کنند، همچون زمانی که آدمی مرکب می‌راند و بر مقبره پدر آنکه به آدم گواهینامه داده چنین کنند. فقط کسبه و تجار مدرک را گرامی می‌دارند. فی‌المثل می‌گویند «مهندس از اینا هم ببر، من خودم برای خونه‌م بردم خیلی عالیه، همه راضین»، یا می‌گویند «این ماشین مال یه خانم دکتر بوده باهاش فقط می‌رفته تا مطب و بعد برمی‌گشته خونه».

سفر به آینده

شبی به روال همیشگی خسبیدم، نمی‌دانم... شاید خوردن داروهایم از یاد رفته بود یا به سببی دیگر، که در سرای خویش چشم نگشودم و خویشتن را شب‌هنگام در خیابانی در حال قدم زدن یافتم. انعکاس تصویر خویش روی شیشه جره‌ای دیدم و دانستم اینبار در کالبد پسر بچه‌ای خردسال هستم. مرکب‌های خیابان چرخ نداشتند و در هوا معلق بودند، گویا بر نیروی جاذبه غلبه داشتند، پس دانستم که در زمان حال نیستم. مدتی به گشت و گذار و تماشای دنیای محیرالعقول آیندگان پرداختم. که ناگهان به دو شرطه رسیدم. سراغم آمدند و از من پرسیدند که والدینت کجایند و این شب‌هنگام اینجا چه می‌کنی و نامت چیست که بدانها گفتم چیزی نمی‌دانم و چیزی در خاطرم نیست. بالطبع اگر حقیقت را می‌گفتم کسی باور نمی‌کرد. مرا با خود به محل کارشان بردند و به فرمانده خویش گزارش دادند. فرمانده یکی از قوایش را فراخواند و مرا به وی سپرد تا مدتی مراقبم باشد. ظواهر و سکناات آن شرطه شباهتی با دیگر قوای آنجا نداشت. مهربان و متواضع بود و تا حد زیادی ابله می‌نمود و به غایت پرحرف و پریشان‌گو بود و حتی سیمایش نیز بلاهت را در ذهن تداعی می‌کرد. مرا برای صرف شام به رستورانی برد و دائم سخن می‌گفت، پرسش می‌کرد، طنز می‌گفت و حتی درد دل می‌کرد. با خویشتن اندیشیدم لابد او نیز مفلوکی چون من است، بلکه ابله‌تر. خلیاتش چنان بود که زود صمیمی شدیم و پس از تناول شام برای قدردانی به وی گفتم مرسی. با تعجب به من نگریست و از من معنی لغت مرسی را پرسید و گفت تا به حال چنین کلمه‌ای

نشیده است. فی الفور تسلیم وسوسه شیطان شدم و عزم کردم کمی سربه سرش بگذارم. گفتم:

- یعنی دانکه (تشکر به آلمانی)

+ این یعنی چی؟!

- یعنی گراتسیا (تشکر به ایتالیائی)

+ این یعنی چی؟!

- یعنی اسپاسیو (تشکر به روسی)

+ این یعنی چی؟!

- یعنی شکرا یا اخی (تشکر به عربی)

+ این یعنی چی؟!

- یعنی ساقول (تشکر به آذری)

+ این یعنی چی؟!

- یعنی تنک یو (تشکر به بریتانیائی)

+ این یعنی چی؟!

- یعنی سپاسگذارم.

+ آها! پس داشتی سپاسگذاری می کردی، نوش جان.

گویا مردم تا آن زمان بسیاری لغات بیگانه از زبانشان زدوده بودند. عاقبت به مرکز بازگشتیم با هم به اتاقی رفتیم. چیزهایی شبیه ماسک آنجا بود. به سوی صورتش دست برد و بی توجه به حیرت من صورتش را برداشت و با یک صورت دیگر

تعویض نمود. در این اثناء او را بدون صورت دیدم و دانستم که تمام مدت با یک روبات هم کلام بودم، گویا روبات‌های آیندگان چنان نیکو ساخته و پرداخته شده بودند که تمیز آن‌ها از انسان واقعی بسی دشوار بود. چهره جدید را که گذاشت حتی طرز ایستادن و سخن گفتنش هم تغییر کرد و بدل شد به یک شرطه جدی و پرهیت و بسیار زیرک با چشمانی نافذ. با هم نزد فرمانده رفتیم. به فرمانده راپورت داد که: «قربان اینکه می‌گه چیزی یادش نیست دروغ می‌گه. اسکن‌هایی که تمام مدت انجام دادم نشون می‌ده احتمالاً به نوعی اختلال رشد مبتلا بوده چون ضخامت قشر خاکستری مغز کاملاً مطابق با بزرگسالان هست نه کودکان. انواع اسکن و واکنشاش به حرفای من نشون می‌ده احتمالاً سن واقعیش شصت ساله و با چندین زبان خارجی هم آشنایی داره. احتمالاً به اختلالات روانی هم مبتلاست و فکر می‌کنه مسافر زمانه چون حرف زدنش و کلماتش به سبک مردم دویست و پنجاه سال پیش هست و وانمود می‌کنه از دیدن خیلی چیزا تو دنیای امروزی شگفت زده می‌شه. همین الانم از چهره شوکه شده‌ش می‌تونید بفهمید تمام حرفهای ما رو می‌فهمه، اگه واقعاً پنج سالش بود اصلاً نمی‌فهمید ما داریم چی می‌گیم». سخن یارم که در بلاد گل‌های لاله شرطه بود در خاطرمد آمد که می‌گفت «مطلقاً هیچ انسانی در دنیا نیست که بتونه از بازجویی پلیس قصر در بره و بتونه مقاومت کنه». فرمانده دیگر منتظر پیدا شدن والدین من نماند و امر کرد مرا به سازمان بهزیستی تحویل دهند. شب در مکانی که آنجا برای کودکان اختصاص داده بودند خسبیدم. صبح کله سحر با سر و صدای عیال چشم گشودم که می‌گفت

«ساعت دوازده ظهر شد، تا کی می‌خوای بخوبی؟» عیال حق داشت، او که نمی‌دانست من مدت زیادی از شب را در جای دیگری بیدار بودم.

گیم

من جمله تدابیرم برای کاهش رنج قطع اینترنت، پناه بردن به چند گیم بود. تجربه پیشینم کمی آتاری و کومودور بود. ظن حقیر این بود که آنچه موجب برد می‌شود مهارت دستان و انگشتان است، لکن اینبار دیدم گیم ترکیبی است از مهارت و شانس، درست همانند حیات آدمی. در گیم گاهی تنها یک اشتباه به باختن بازی منجر می‌شود، در مدت حیات هم گاهی یک اشتباه آخرین اشتباه آدمی می‌گردد. در گیم مهارت دستان و انگشتان احتمال بردن می‌افزاید، در حیات آدمی نیز انواع مهارتها احتمال کامروایی را می‌افزاید. لکن تفاوت بزرگشان این است که حیات فقط یک بار است، گیم اور ندارد. به قول باستر کیتون، حکیم و فیلسوف شهیر گرجستانی «زندگی نه تمرین است، نه پیش‌نویس. فقط یک نسخه نهایی دارد.»

در پارک

برخی خلاق هستند ندیدنشان نعمت است. روزی در پارک بنشسته بودم و به گلهای روبرو خیره گشته بودم. صدای آشنایی شنیدم که مرا خطاب کرد و گفت چطوری موجی جان؟ صدایش شناختم. در جوانی به یک مکتب می‌رفتیم. زبانش هیچ‌گاه از طعنه و کنایه و تلخی باز نمی‌ماند، لکن پیر هم شد آدم نشد، همان الدنگی ماند که بود. دشنام موجی شاید برای جوانان امروزی آشنا نباشد. در ایام جنگ برخی به سبب موج انفجار سلولهای دماغشان آسیب می‌دید و از بین می‌رفت و قادر به تعامل طبیعی با دیگران نبودند. بی‌توجه به او در جوابش فقط گفتم «زغنبوت». سپس دیدم مردک دیلاغ مقابلم ایستاده، دستم به سویش دراز کردم و گفتم «یک دست بده». نیت مرا فهمید و خندید و گفت «هنوزم کم نمیاری پیرمرد». بدو گفتم «بیا اینجا بشین حرف بزنیم، خیلی وقته خرخره کسیو نجویدم». بی‌خداحافظی رفت و گفت «پیرم شدی آدم نشدی، همون الدنگی موندی که بودی». همانگونه که می‌خواستم نماند و رفت.

آپدیت نرم افزاری

حکایت کنند که در ازمنه قدیم قومی بودند که به نفرین دچار گشتند و چهل سال در بیابانها سرگردان بودند و راه را نمی توانستند بیابند. نمی دانم مورخین نیز بر این عقیده اند یا آنکه این فقط باور مذهبیون است لکن من خودم چهل سال در بیابانهای سرزمین گا سرگردان بودم، تا آنکه دانستم آدمی نیازمند آپدیت های نرم افزاری است. در طفولیت به آدمی می آموزند دروغ بد است، دشنام زشت است، مکر بد است ... این ها برای اطفال نیکوست لکن در بزرگسالی باید ها و نبایدها اگر آپدیت نشوند آدمی در بیابانهای سرزمین گا سرگردان می گردد. در ایست بازرسی باید بگویی این شیشه سرکه است نه شراب، با کسانی که اندیشیدن را برون سپاری نموده اند و تمام گفتار و کردارشان به زیان خلق است نباید بحث کنی، یک دشنام کافی است، نباید به عیال بگویی چقدر حرف می زنی، باید بگویی عشقم لبانت هنگامی که بسته است چقدر دلفریب و سحرآمیز است. به مشتری که آب از دستش نمی چکد نباید بگویی این خدمت هزار درهم است، باید بگویی دو هزار درهم تا او پس از چانه زدن همان هزار درهم که حقت است بپردازد. این ها پایمال کردن اخلاقیات و حقوق آدمیان نیست، همزمانی اخلاقیات و واقعینی است. به قول آندری تارکوفسکی حکیم و فیلسوف شهیر موزامبیک «دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز».

رادیو مسکو

در ایام قدیم نه اینترنت بود نه تلویزیونهای ماهواره‌ای، لذا رادیو جایگاهی گرانقدر داشت. گوش سپردن به برنامه‌های فارسی شوروی، بریتانیا، اتازونی، و اسرائیل حتی در میان اقشار بی‌سواد و کم‌سواد هم رایج بود، چه رسد به باقی خلایق. اما رادیو شوروی چیزی داشت که باقی نداشتند، و آن گوینده رادیو بود. نوعی زمختی و استحکام در صدایش بود که معماری پروتالیستی شوروی را در ذهن تداعی می‌نمود. ابوی می‌گفت در دوران طفولیتش صدای رادیو مسکو دقیقاً همین صدا بود که در دوران طفولیت من از رادیو شنیده می‌شد. من با خویشتن می‌اندیشیدم لابد آن‌ها به طریقی صدای گوینده را تغییر می‌دهند که اینگونه به گوش برسد، والا نمی‌شود که این همه مدت یک گوینده باشد. بعدها متحیر شدم وقتی دانستم گوینده زنی روس به نام داگمارا بوتوینوا است که از دهه ۵۰ میلادی تا سنه ۲۰۱۲ گوینده بخش فارسی رادیو مسکو بوده است! یعنی از زمان کودکی ابوی تا میانسالی حقیر به کار در آنجا مشغول بوده. صدایش را در یکی از سایتهای ایرانی بار دیگر شنیدم و برایم بسی نوستالژیک بود. رحمت پرون بر او باد.

رادیو مسکو در زمان طفولیت ابوی برنامه‌های کودکانه نیز داشته لکن بعدها بیشتر اخبار و چیزهایی از این قبیل بود. آهنگ‌های شاد و برنامه‌های آموزشی و قصه از اقوام مختلف شوروی پخش می‌شد تا آن برادری که شعار کمونیستها بود را تداعی کند. یکی از آن آهنگ‌ها را ابوی با خاطره‌ای خوش تعریف می‌کرد و فقط اوایل آنرا در خاطر داشت. آن آهنگ آذری شادی به نام «جیک جیک جوجه‌های

من» از زبان مرغی برای جوجه‌هایش بود و اگر ۱۹۵۹ Jujalarim original را جستجو نمائید در یوتیوب خواهید یافت. اگر در زمان حیات ابوی این را می‌دانستم و به وی نشان می‌دادم خرسند می‌شد. برنامه‌های کودکانه رادیو شوروی برای نسل پیش از نسل من بسیار خاطره‌انگیز و به یادماندنی بودند.

جیک جیک جوجه‌های من

جیک جیک، جیک جیک جوجه‌های من

جوجه‌های قشنگ من

جوجه‌های پر ابریشمی من منتظرم زود بیایید

تو چمن سبز استراحت کنی ای جوجه‌های من

ای جوجه‌های من

ای جوجه‌های من

ای جوجه‌های من جوجه‌های قشنگ من هر چی بخواید بهتون می‌دم

آب می‌دم، دونه می‌دم آرزوم اینه که بزرگ شید

و زود مادر بشید ای جوجه‌های من...

فرشته مهربان

روزی دیگر در خاطر آمد که هولوگرام بیگانگان در دستم ظاهر شد و خویشتن را در کالبد دخترکی زیبا یافتم لکن بسی کوچکتر از اندازه آدمی. البسه‌ای بسیار ساده و سپید بر تن داشتم. دو بال همچون پرندگان در قفا داشتم که پوشیده از پر سپید بودند. می‌توانستم به هر جا بخواهم پرواز کنم، می‌توانستم همچون ارواح از هر دیواری عبور کنم. مدتی گذشت و دانستم که می‌توانم از انظار غیب شوم و بر هر که بخواهم ظاهر شوم، گویا اینبار فرشته شده بودم. روزی در حین پرواز صدای گریه زنی از خانه‌ای شنیدم. به داخل رفتم، و صاحب صدا را تنها در خانه دیدم. بر او ظاهر شدم و سبب غمش پرسیدم. گفت که خویشاوندانش یک هفته است که به خانه‌اش به میهمانی آمده‌اند، حال آنکه او در هزینه زندگی خویش درمانده، پذیرایی میهمانان در توانش نیست و برای این یک هفته پذیرایی پول زیادی قرض کرده. پرسیدم:

- پس الان کجان؟

+ با چند تا ماشین رفتن دور دور. شوهرم و بچه‌هام هم با اونا رفتن. من موندم که برگشتن ناهار آماده باشه.

- دست خالی اومدن؟ باید هر روز به بهانه‌ای چیزایی بیارن تو خونه میزبان که میزبان فشار مالی کمتر ببینه.

+ نه شعورشون به این چیزا نمی‌کشه.

- می‌خوای وقتی برگشتن باهاشون حرف بزنی متوجهشون کنی؟

+ می‌خوای چی بهشون بگی؟!

- می گم دیوهای سگ پدر، فکر کردین صابخونه رو گنج نشسته که کنگر خوردین و لنگر انداختین؟ شعور ندارین شاید میزبان دستش تنگ باشه؟ بگیرم یه جوری بزمنتون صدای سگ بدین؟

+ با همین چته کوچیک می خوای بزنیشون؟! ببین فرشته کوچولوی مهربون، تازه اگر می تونستی، شوهرم رو دنده لج میفتاد طلاقم می داد و بچه هامو ازم می گرفت. به نظرم بهتره برگردی بهشت و دنبال کمک کردن به مردم نباشی. هم خودتو تو دردسر می ندازی هم آدمایی که می خوای بهشون کمک کنی.

راست می گفت، با کالبد جدیدم قلدری مقدور نبود. او را بدرود گفتم و از نظرش ناپدید گشتم و دیگر سراغ کمک به کسی نرفتم. بیشمار نصیحت کننده دیگر در این دنیا بوده اند و هستند.

حافظه

فراموشی خاص پیران مبتلا به آلزایمر نیست، اضطراب مزمن به حافظه آسیب می‌رساند و داروهای اعصاب جور دیگری به آن آسیب می‌رسانند. می‌گویند مبتلا به ای‌دی‌اچ‌دی در مثل همانند رایانه‌ای است که سی‌پی‌یوی قوی دارد لکن حافظه ندارد. حقیر یحتمل تمام کلکسیون مذکور را داراست. هر فروشنده‌ای مرا ببیند با خویشتن می‌گوید «باز این گاگول اومد، هر قیمتی بهش بگم می‌ده» آخر یادم نمی‌ماند چه چیز چه قیمتی دارد. معلوم نیست چه مقدار کسر بودجه‌ام بدین سبب است. یا اخبار می‌خوانم ارتش اسرائیل در سامره فلان کرد، کمی هنگ می‌کنم بعد با خویشتن می‌گویم ارتش مذکور در عراق چه می‌کند؟ بعد هاتف ندا می‌دهد که مجید جان، دلبندم، اون سامراء است، سامره جای دیگر است. حتی ماهیتابه چدنی عیال هم قادر نیست این نقصان جبران نماید. کتابی درباره تقویت حافظه خریدم لکن هر چه می‌اندیشم یادم نمی‌آید کجا گذاشتمش. کاری نمی‌شود کرد، نکوهش خلائق باید نادیده گرفت.

خانم معلم

در خاطرمد آمد از بدترین مجازات‌های بیگانگان آن بود که روزی خود را در کالبد خانم معلم کلاس اولی‌ها در یک روستا یافتم. طبیبم که می‌گوید این‌ها توهمند نه مجازات بیگانگان. علی‌ای حال خانم معلم مفلوک باشخصیت پیرمردی کم‌حوصله و بی‌اعصاب اولین روز کلاسش را شروع کرد. نخست دیدم همه مرا خاله صدا می‌کنند. دلم می‌خواست بر سرشان فریاد بزنم «تخم‌سگ‌ها نگید خاله، باید بگید خانم معلم.» ولی نمی‌توانستم چنین کنم. روان کودکان بسیار آسیب‌پذیر است و ترساندن و رنجاندنشان ویران کردن بخشی از جامعه است. ناچار هر بار یکیشان چنین می‌گفت با ملایمت می‌گفتم چه بگوید. ولی فقط این نبود، باز یکی می‌گفت «خاله برم گه کنم؟» باید باید به او می‌آموختم که بگوید می‌خواهم بروم دستشویی. باز دیگری می‌گفت «خاله برم بشاشم؟» چاره‌ای جز صبوری نداشتم، یک یک آنان را باید بارها و بارها می‌آموختم تا ملکه ذهنشان شود چه بگویند و چه نگویند. دائم آرزو می‌کردم کاش زودتر در شفاخانه امراض دماغی چشم بگشایم و این کابوس تمام شود و عاقبت صبح روز بعد چنین شد. حقیقتاً صبوری معلمان محیرالعقول است.

کشتی و توفان

میهن همچون کشتی است که آدمی را در توفان و امواج بحر زنده نگاه می‌دارد. تا آن هنگام که کشتی آسیبی ندیده آدمی از ارزش آن کشتی غافل است، اما کشتی شکستگان ارزش آن خوب می‌دانند. اگر از خلایقی که در یوگسلاوی، اوکراین، سوریه... کشتی آن‌ها شکست پیرسید، اگر یهودیانی که زمانی در کشورهای گوناگون تحقیر و نسل‌کشی را چشیدند پیرسید، اگر از خلایقی که ناگزیر به هجرت از کشورشان شدند پیرسید، اگر از کسانی که جنگهای داخلی یا خارجی را دیده‌اند پیرسید خواهند گفت محرومیت از این کشتی، یا آسیب دیدن آن، یا تهدید شدنش چه مشقتی است. عقلاء آدمیزاد را همچون گرگانسان می‌دانند که در روزهای امن چون انسان است و در روزهای جنگی و ناامنی چنان گرگی می‌گردد که حیرت می‌کنی این خونخوار همان است که در کوچه و خیابان می‌دید و لبخند و احوالپرسی رد و بدل می‌کردی، غافل از آنکه فقط قرص کامل ماه را ندیده بوده که ذات خبیثش بنمایاند. هر آسیبی به کشتی برسد، ده‌ها برابر سرنشینانش آسیب می‌بینند. اجداد ما ایرانیان این چیزها را خوب می‌دانستند، و اولین کسانی بودند که جانفشانی برای میهن را تقدیس می‌نمودند، می‌دانستند حفظ شدنش زندگانی است برای ساکنانش. آنان که فقط به زمانه خویش نمی‌اندیشیدند و حتی برای آینده میهنشان نیز دور بودن از دشمن و دروغ و خشکسالی آرزو می‌کردند یحتمل گمان نمی‌کردند کسانی به کشورشان بگویند «این خراب شده».

قلب مهربان

گاه زندگانی بسیار نامهربان می‌گردد و رنجه‌ها قلب آدمی سخت می‌گرداند. اما سخت شدن قلب آدمی و فاصله گرفتن از شکل و شمایل انسانی خود رنجی دیگر است. یاری جستن از اطباء امراض دماغی، و نیز بخشش و زدودن کینه‌ها از علاج‌هاست. تماشای قلب مهربان زنان و کمی تقلید از عطوفت آنان نیز علاج خوبی است، حتی تماشای فیلم‌های مناسب می‌تواند به یاد آورد زندگی چه شکلی است. تصادف و شانس بخشی مهمی از زندگانی تمام موجودات زنده است و گاه بخت و اقبال چنین حکم می‌کند که شدائد آدمی را ویران کند، اما بشمار بوده‌اند کسانی که دوبار از خاکستر برخاسته‌اند و دوباره زیستن آغاز نموده‌اند.

وظیفه جد و جده

شاید پندار عموم آن باشد که وظیفه والدین خطیرتر از وظیفه جد و جده باشد اما در خانواده‌هایی که مشکلات روان بیشتر است جد و جده بار سنگین‌تری باید به دوش بکشند. فرزندان وقتی از دست پدر و مادر عاصی می‌شوند به جای لعن خود آن‌ها در دل می‌گویند «ای بر پدر و مادرت لعنت که تو را به دنیا آوردند». نوه حقیر که هنوز به دنیا نیامده، باشد که در بزرگسالی‌اش چنین باری بر دوشم نگذارد.

در خاطرم آمد ابوی از یکی از همولایتی‌هایش تعریف می‌کرد که زمانی به شوروی رفته بود و آنجا ازدواج نموده بود. اما روزی فیلس یاد هندوستان کرده، زن و فرزندان‌ش را می‌کند و به ده خویش باز می‌گردد، و چقدر که زنش او را دوست داشت. این ماجرا به پیش از ایجاد پرده آهنین مربوط می‌شود و یحتمل فرزندان‌ش نیز دیگر زنده نباشند. در همان طفولیت با خویشان می‌اندیشیدم آدمی باید چقدر بی‌لیاقت باشد که زنی که او را دوست دارد، و فرزندان‌ی را که باید بیشتر از جان دوست بدارد را رها کند. اما در این سن می‌دانم کسی که خود مهربانی ندیده باشد چه بسا هرگز آن را نیاموزد و ارزش آنرا نفهمد والا چه چیزی ارزشمندتر است از زنی که آدم را دوست دارد؟

لوبیای سحرآمیز

روزی باز هولوگرام بیگانگان در دستم پدید آمد و خویشان را در حال کاشتن لوبیای سحرآمیز یافتیم. ساقه لوبیا که به آسمان رفت از آن بالا رفتم و در بالای ابرها ساختمانی دیدم. در محوطه آن کسانی قدم می‌زدند. یکیشان مرا دید و جلو آمد و با خوشروئی و خوشحالی به خوش‌آمدگویی و احوالپرسی پرداخت. پرسیدم تو کیستی؟ اینجا کجاست؟ گفت که نامش دیونیسوس است و اینکه آنجا خانه سالمندان خدایان است. خدایانی که دیگر خلائق آن‌ها را پرستش نمی‌کنند دوران بازنشستگی خویش را در آنجا می‌گذرانند. چهار هزار خدا در آنجا روزگار سپری می‌کردند. دستم بگرفت و به جمع دوستانش برد، کسانی همچون آپولون، آمون، پرون، ژوپیتر، ایشتر و ... دوستان وی بودند و همگی مرا بسیار گرمی داشتند و از اینکه بعد از قرون متمادی در کتابم از ایشان به نیکی یاد کردم خوشحال بودند و از مونگو برای من طلب رحمت کردند. از ایشان پرسیدم مونگو کیست؟ گفتند مونگو نخستین خدایی است که گونه هوموساپینس آفرید، زمانی که هنوز از آفریقا به دیگر نقاط جهان هجرت نکرده بودند او را می‌پرستیدند اما چون آن زمان کسی خط و نبشتن نمی‌دانست نامش در هیچ جا ثبت نشده، ولی خدایان همگی یکدیگر را می‌شناختند و مونگو بزرگ ایشان بود. مرا به نوشیدن دعوت کردند اما پس از اولین جرعه خویشان را در شفاخانه یافتیم.

پسگفتار

اگر کتابی پیشگفتار دارد چرا پسگفتار نداشته باشد؟ این معمول نیست لکن چه چیز این کتاب معمول است؟ این کتاب نبشتم تا از قطع اینترنت خل نشوم اما سندی شد بر خل بودنم. به هنگام نبشتن هر قسمت حس و حال متفاوتی داشتم. گاه دوست داشتم درباره روان بنگارم، گاه طنز سخیف، گاه دوست داشتم افسانه‌های محبوب را به ابتذال بکشانم، گاه از ایام قدیم بنگارم، گاه چیزهای دیگر. اگر نقدی به کتاب داشتید به عنوان کتاب رجوع نمایید و اگر پسندیدید شاید بخواهید مرا در حد یک فنجان قهوه میهمان کنید، رحمت آمون بر شما باد.

TRX: TN1LBqa5sg5v8W5bTkBoK2RYiB8fw3mJ4P

BTC: bc1q9a6psjc6mfuuy9zqtfj36rp800pgedtrq6fr2u

با خویشتن می‌اندیشیدم شاید گینس جایزه‌ای بابت طولانی‌ترین مهمل‌گویی به من دهد لکن تحقیقاتم نشان داد ایکبیری‌ها اصلاً جایزه‌ای نمی‌دهند، فقط رکورد را ثبت می‌کنند.

دو ماه از قطع اینترنت گذشته و نشانه‌ای از بهبود اوضاع رویت نمی‌شود، نبشتن بیش از این کتابم را نثر هفتاد من می‌کند. عزم کردم زین پس به جای نبشتن با نقاشی خویشتن را تسکین دهم، نخستین اثر هنری خویشتن را اینجا به

یادگار می گذارم. شاید با اندکی ممارست بیشتر بتوانم نمایشگاهی برپا کنم و آثار خویش به فروش برسانم.

